



# زنگنه

# فصلنامه

مجله ادبی-فرهنگی دبیرستان مفید قیطریه | شماره ۲۰ | بهمن ۱۴۰۱

ادبیات

ای رکوع سر بلند و ای قیام سر به زیر

سعید بیابانکی

ای سجود باشکوه و ای نماز بی نظیر

۳۲  
شفقت خود  
دکتر شهروی

۳۶  
مملکت قلب  
استاد جمشیدی

۳۸  
از رنج صدرا تا گنج فردا  
استاد شانی

۴۷  
قلم در دست دوست  
مکتوب شده توسط امیرعلی تکیان

۵۶  
تاجر ابریشم  
سیاوش خضری

۶۰  
چهل و چهار  
دکتر بابایی

۱۲  
علی، علی است  
امیرمحمد سرشار

۱۴  
تحلیل و بررسی  
فیلم روبان سفید  
مهدی رخشا

۲۰  
روزی روزگاری در مفید  
استاد طباطبایی

۲۷  
گفتگو با احسان  
دکتر کلانتریان

۲۸  
تراوشات یک ذهن مریض  
محمدسهیل طلوعی

۳۰  
زنده تر از زنده  
آرمان جباری

دکتر کلانتریان  
استاد جمشیدی  
دکتر شهروی  
استاد طباطبایی  
استاد شانی  
آرمان جباری  
مهدی رخشا  
محمدسهیل طلوعی  
امیرمحمد سرشار  
امیرعلی تکیان  
سیاوش خضری  
دانیال صفربالو

اصلاح متون:  
تایپ:  
جمع‌آوری و طراح  
سؤالات مصاحبه:

نیکان توکلی  
امیرعلی تکیان

طراح گرافیک:  
هومان ایران پناه

در پیکره هر یک از نوجوانان، استعدادهایی فرازمینی نهفته است. آن‌ها نسبت به موضوعات گوناگون نگاهی نو دارند که در دوره‌های سنی دیگر آن را نمی‌توان یافت و در عین حال، بیش از هر زمان دیگر در تلاش برای ساخت و متصور شدن آینده‌شان هستند. آینده به حالشان پیوند خورده است. اما با همه این‌ها، صدایشان کمتر از هر قشر دیگری شنیده می‌شود. زیرا آنقدر بزرگ شده‌اند که دیگر والدین نگویند: «بچه هست! ببین چی میگه.» و آنقدر بزرگ نشده‌اند که بقیه با اشتیاق فراوان بگویند: «ببینیم دکتر/مهندس نظرش چیه؟!» به همین دلیل، وقت آن بود تا از این نگاه‌های نو استفاده، و فرصتی برای شکوفایی فراهم گردد.

### مجله زنگ هفت!

از شما دانش‌آموزان و اولیای محترم، دعوت می‌کنیم که افکار و مطالبتان را از طریق ایمیل زنگ هفت به نشانی [Zang7mofid@gmail.com](mailto:Zang7mofid@gmail.com) با ما به اشتراک بگذارید تا در شماره بعد استفاده کنیم.



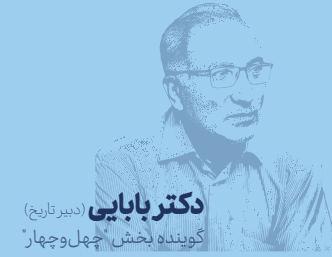
**استاد جمشیدی** (دبیر ادبیات)  
نویسنده بخش "مملکت قلب"



**دکتر کلانتریان** (دبیر فیزیک)  
نویسنده بخش "گفتگو با احسان"



**استاد طباطبایی** (دبیر ریاضی)  
نویسنده بخش "روزی روزگاری در مقید"



**دکتر بابایی** (دبیر تاریخ)  
نویسنده بخش "چهل و چهار"



**دانیال صفرپالو** (دانش آموز پایه یازدهم)  
مکتوب کننده بخش "چهل و چهار"



**دکتر شهروی** (روانشناس مدرسه)  
نویسنده بخش "شفقت خود"



**آرمان جبّاری** (دانش آموز پایه دهم)  
نویسنده بخش "زنده‌تر از زنده"



**استاد شانی** (دبیر جغرافیا)  
نویسنده بخش "از رنج صدرا تا گنج فردا"

# آنان که پاری کردند...

**امیرعلی تکیان** (دانش آموز پایه یازدهم)  
مکتوب کننده بخش "قلم در دست دوست"



**مهدی رخشا** (دانش آموز پایه دوازدهم)  
نویسنده بخش "تحلیل و بررسی فیلم روبان سفید"



**نیکان توکلی** (دانش آموز پایه یازدهم)  
طراح سوالات مصاحبه و مصاحبه کننده



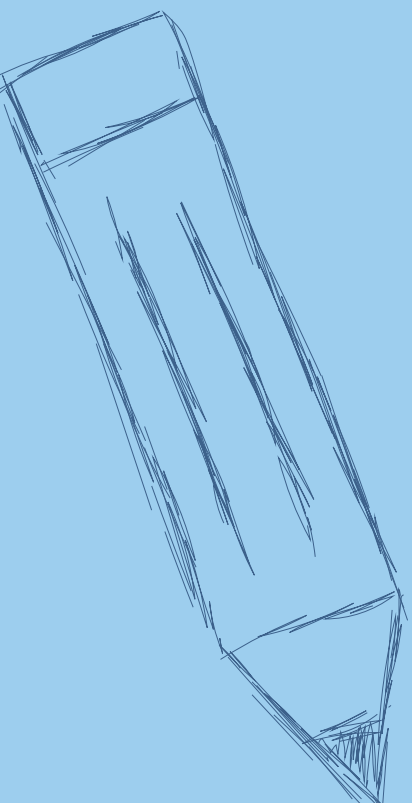
**محمد سهیل طلوعی** (دانش آموز پایه دهم)  
نویسنده بخش "تراوشات یک ذهن مریض"



**سیاوش خضری** (دانش آموز پایه یازدهم)  
نویسنده بخش "تاجر ابریشم (۲)"



**امیر محمد سرشار** (دانش آموز پایه دهم)  
نویسنده بخش "علی، علی، علی است"



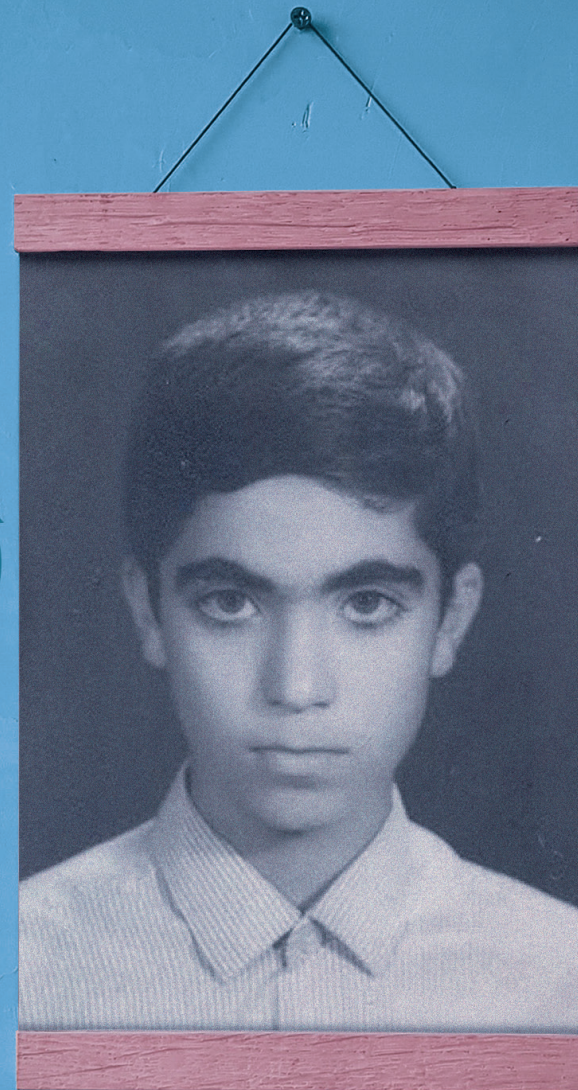
## او کیست؟

این عکس، تصویر کودکی معلمی است که می‌خواهیم در شماره بعدی گاهنامه زنگ هفت با ایشان به گفتگو بنشینیم...

**شما حدس بزنید، این تصویر متعلق به کیست؟**

دانش‌آموزان می‌توانند حدس (جمع حدس؟! ) خود را برای آقای هادی میرتاج‌الدینی یا امیرمحمد سرشار بیان کنند...

جایزه نفیس (تشکر و قدردانی در شماره بعد) به برندگان تعلق می‌گیرد.



نوشته  
امیرمحمد سرشار

# علی، علی است

حیدر، در عرب، به معنای شیر است و شیر هم نماد سلطان، قدرت و شجاعت. چه می‌شود اگر کزار هم به آن اضافه گردد و شود «حیدر کزار». اینجاست که شیر با آن همه یال و کوپال، افتخارش به قیاس با علی است. حیدرکزار شدن که ساده نیست. قهرمان احد و بدر و خندق بودن می‌خواهد. از جا کندن در خیبر می‌خواهد. خوابیدن در بستر پیغمبر به وقت خطر، داشتن همسری چون فاطمه، بخشیدن انگشتر به هنگام رکوع، شهادت به وقت سجده و از همه مهم‌تر، علی بودن می‌خواهد. علی بودن یعنی فضل، رشادت، بزرگی، صداقت، عدالت، امامت و در نهایت یعنی تمام جلوه‌های تجلی خداوند. یعنی تمام کمالات. علی یعنی قرآن ناطق. همان قرآنی که او و خاندانش را از هر معصیتی مُبَرِّأ کرده‌است. علی خورشیدی است تابناک. فرای تمام ستارگان و افلاک. وجودی که خورشید هم نورش را از آن گرفته‌است. خورشیدی که یازده قمر منیر امامت به دور او حلقه زده اند و او را مولای خود می‌دانند. ای خورشید ولایت! بعد از تو، ماه رجب توانست سر خود را میان دیگران بالا بگیرد و به آنها فخر بفروشد. چرا که ادعای او این بود که خورشیدپرور است. این افتخار، تنها ویژه رجب نیست بلکه تمام شیعیان و مؤمنین، به این که تو امیرشان هستی

می‌نازند. تمام این دنیا چقدر پست و کوچک است در برابر قلب پر مهر و پهناور تو و چقدر سخت و جانگداز است، تحمل احوالات این دنیا برای تو. علی که عاشق شهادت و مظهر جهاد و ایمان است و سرمنزل او در این دنیا چیزی نیست جز شهادت در راه خدا. دردآورتر از درد زهر برای علی، درد خیانت و نفاق میان دوست و دشمن بود. درد گمراهی و گناهی که مردم به آن آلوده شده‌بودند. درد دیگری که قلب علی را می‌فشرد، فقدان همسرش فاطمه زهرا بود. همسری که دختر پیامبر است و پیامبر به او لقب ام اییها را داد. آنقدر این درد برای او سنگین بود که شهر مدینه، بی‌فاطمه برایش قفسی دلگیر گشت. علی لیلۃ الرغائب ما انسان‌ها است. گنجی پر وسعت از حکمت و علم. یاور نبوت و تفسیر فضیلت است. چه با منزلت است کسی که عشق علی و خاندانش را در سینه دارد و او را اسوه‌ای نیکو برای خود برگزیده است. کلمات در وصف تو مجنون‌اند و قاصر. جنونی که تمام عالم و آدم را دیوانه تو می‌کند و تقصیری که علت آن جلال و جبروت تو است. زیباترین توصیف و تفسیر برای علی، خود علی (علیه السلام) است.

نوشته  
مهدي رخشا

# تحليل و بررسی فیلم روبان سفید





## مقدمه:

چون در این نقد، با فیلمی مهندسی شده و منطقی‌گرا سرو کار داریم، در نگارش متن، سعی بر این می‌رود که از قر و قمیش‌های ادبی و شاعرانه که عموماً برای توصیف فیلم‌های خودرورفسکی یا کوکتو استفاده می‌کنم، بپرهیزم. اما این امر پاره‌ای از وجود من است و خارج شدن از این فضا امریست دشوار.

## محتوا:

فیلم در پیش‌اجنگ بزرگ اول، در روستای کوچکی در آلمان می‌گذرد. پیرنگ (که در بخش فیلم‌نامه بررسی خواهیم کرد) مسئولیت پیوند دادن چندین خط داستانی پیچیده و در هم است. هانکه، دانش‌آموخته‌ی روانشناسی و فلسفه است. بنابراین اگر یک روانشناس، فیلم را ببیند، لایه‌های عمیق‌تری از فیلم را باز خواهد کرد. هانکه برای بررسی شرایط پیش‌اجنگی در جامعه‌ی آلمان، دست به کار می‌شود و تماماً ابزارهای موجودش را به کار می‌گیرد تا یک مقاله‌ی جذاب و کامل به ما تحویل دهد. این کار هانکه، راه رفتن بر روی لبه‌ی تیغ است. همان تیغی که «میدسومار» و آری آستر را از وسط به دو نیم کرد. ادعای جالبی که می‌توان از فیلم گرفت، این است که کشوری که به عنوان غاصب وارد جنگ می‌شود، دارای جامعه‌ای است که ظرفیت این درنده‌خویی را در خود پرورش داده. برای بررسی عمیق‌تر محتوا باید به اجزای دیگر فیلم داخل شویم.

## فیلم‌نامه:

فیلم‌نامه را از لحاظ پیرنگ، شخصیت و نماد بررسی خواهیم کرد. این فیلم، نمونه خوبی از دعوای سنتی «پیرنگ یا شخصیت» است. هانکه در این فیلم، سمت شخصیت ایستاده. حتی با تعدد شخصیت‌ها، نویسنده گیج نمی‌شود. پیرنگ را فدای شخصیت می‌کند. عملیاتی انتحاری که در کارهای هانکه مرسوم است. شخصیت‌ها هر کدام کهن‌الگوهای پیچیده و یونگی هستند که پرداختن به آنها در سطح دانش این حقیر نیست و می‌ترسم چیزی را از قلم بیاندارم. پیرنگ، تماماً مینی‌مالیستی است. از نزدیک شدن به پاسخی واحد برای سؤال

اصلی فیلم پرهیز می‌کند. هرچند همواره از فیلم «گش» نزدیک‌تر به مخاطب و عواطف مخاطب ایستاده، منتظر فرصتی است تا دستش را دور گردن مخاطب بیاندازد و به او بخندد. با هر خرابکاری که در فیلم صورت می‌گیرد، شک مخاطب به سمت شخصیتی می‌رود که هانکه بلافاصله او را از اتهام، تبرئه می‌کند و به سمت پایان همیشگی فیلم‌هایش می‌برد: بی‌پایانی.

برای بررسی جامعه‌ی آلمان و در کل، جوامع، هانکه نیاز به نمادسازی دارد. بنابراین، جامعه‌ی آلمان را کوچک کرده و در قالب روستایی می‌ریزد. تعدد شخصیت‌ها در روستا، خط‌های داستانی در هم و پیچیده را خلق می‌کند که برای تولید چنین فیلمی، نیاز اصلی هانکه است. سمبل روبان سفید، به خوبی در فیلم پرداخت می‌شود و معصومیت سفیدرنگ جامعه کودک آلمان را، با خشونت‌های عریان می‌کند. در لحظه‌ای که کشیش، دخترش را تحقیر کرده و بعد از مدتی، دختر، چیچی‌ای را در گلوی طوطی کشیش فرو می‌کند. روند تبدیل کودکان ژرمن، به بزرگسالانی وحشی‌خوی و حیوان‌صفت، به خوبی نمایان می‌شود. این اتفاقات که باعث تغییر تدریجی و وحشتناک کودکان شده است، به دست چه کسی انجام می‌شود؟ این اتفاقات شوم که از کارگر تا فنودال روستا را کلافه کرده، زیر سر چه کسی است؟ جواب این سوال را در آخر خواهیم داد. حال بیابید نگاهی بیانداریم به شخصیت‌ها. پیرنگ اصلی حول معلم روستا می‌چرخد که داستان را روایت می‌کند، اما این ضعف هانکه است. هانکه می‌خواهد فیلمی درباره‌ی دست رفتن معصومیت جامعه‌ی آلمان بسازد و برای تحقق این امر، از کودکان استفاده می‌کند؛ اما از کودکان می‌ترسد. هیچ وقت در فیلم‌هایش نتوانست با کودکان به مثابه‌ی کودک برخورد کند، بلکه برای آنها نیت‌ها و پیش‌داستان‌های عمیق درست کرد تا شخصیت آنها را دوگانه و شکل گرفته نشان دهد. هانکه از همان اول از درک روحيات کودکان، عاجز است. بنابراین در نهایت ضعف، سعی می‌کند پیشاپیش، معصومیت را از شخصیت، غصب کند تا بتواند داستان را پیش ببرد. بنابراین، از دست رفتن معصومیت را نمی‌بینم، بلکه معصومیت را از دست رفته می‌یابیم. منتها کاری

که هانکه خوب می‌داند، بازی با خشونت است. بازی تمام‌کننده که عمق را به رو می‌آورد. برای جبران ضعفش در تولید معصومیت و بعد گرفتن آن، معصومیت را گرفته شده نشان می‌دهد و روند تدریجی تبدیل آن به خشونت‌های عریان را به نمایش می‌گذارد. مثالی می‌زنم. فیلم بچه‌های آسمان مجیدی را فرض کنید. فیلمی که به خوبی توانست معصومیت را بپروراند و در طول فیلم به رخ مخاطب بکشد. حال، اگر این فیلم برای تولید جامعه ایران و روند بزرگ شدن کودکان، شخصیت‌ها را تبدیل به کودکان هانکه‌ای می‌کرد، می‌توانستیم فیلم را ترازویی مثال‌زدنی بدانیم که به بزرگ‌ترین درام‌های یونانی پهلوی می‌زند. درامی اجتماعی و سوسیالیستی برخلاف پیرنگ‌های مرسوم نویسندگان یونانی. اما هانکه به دلیل ضعفش در این نقطه، از تولید یک ترازوی تمام و کمال باز می‌ماند.

## سینماتوگرافی:

به شخصه، همیشه فیلمبرداری هانکه را تحسین می‌کرده‌ام. ایستایی و آرامش دوربینش را. دوربین به شدت صبور است. در صحنه‌ی سقوط دکتر از اسب، دوربین، کوچک‌ترین حرکتی ندارد. در صورتی که اگر کارگردانی تازه‌کار، فیلم را می‌ساخت، قطعاً با کات‌های مکرر و نماهای بسته، سعی می‌کرد صحنه را به حساسیت ببرد. برای هانکه اما اهمیتی ندارد. در این صحنه، از دور، نظاره‌گر است. دوربین هانکه در خیل عظیمی از کارهایش، بیرون می‌ایستد، اما از نزدیک شدن به شخصیت هم نمی‌ترسد. هوشمندی هیچکاک و برگمان را در انتخاب نما ندارد، منتها نماهایش قابل تحسین‌اند. هانکه مانند پاولیکوفسکی، به خوبی می‌داند که پیرنگ مینی‌مال، دوربین مینی‌مال می‌طلبد، اما این امر را به خوبی برآورده نمی‌کند. هرچند به نسبت «گش»، پیشرفت عظیمی در این زمینه می‌کند. انتخاب سیاه و سفید برای این فیلم عالی است. همانطور که از فیلم‌های دیگر هانکه می‌توان فهمید، هانکه مانند کارگردان‌های آمریکایی نیست که حوصله‌ی رنگ را داشته باشد. بنابراین، رنگ سیاه و سفید می‌تواند به خوبی برای او نقش ایفا کند. نورپردازی هانکه در چشم نمی‌زند، نکته‌ش هم همین است.

شاید محبوب‌ترین نمای من از فیلم، نمای قدم زدن در برف و سفیدی مطلق است که مرد بزرگسال با قدم‌های سنگین آن را استعمار می‌کند، اما نمی‌توان به راحتی از نمای ایستای آخر فیلم گذشت. نمای ایستای آخر فیلم، در دو دقیقه، کل داستان را نشان می‌دهد. نشستن افراد در کلیسا، برخورد هر شخص، جایی که می‌نشیند و اما روبان سفیدی که به دست بچه‌ها بسته است که می‌توان آن را متلکی تلخ دانست. اگر دقت کنید، درصد بیشتری از صفحه را در این نما، جامعه‌ی فنودال روستا گرفته و با افزوده شدن جمعیت و صحبت شدن از جنگ، این درصد بالاتر می‌رود. با نشستن کشیش در آخر نما، صحنه، رفته‌رفته خاموش می‌شود. کشیش، تمام‌کننده است. همانطور که در کل فیلم بود. با نمای آخر، هانکه اتفاق جالبی را به مخاطب نشان می‌دهد: عدم تغییر. این جامعه، همان جامعه‌ای است که اول فیلم بود. بدون کوچکترین تغییری. این اتفاق نشان می‌دهد که این جامعه، گنجایش چنین خشونت‌های شومی را دارد. این بی‌پیرنگی خیلی پنهان، در ذوق مخاطب نمی‌زند، اما تأثیر ناخودآگاه دارد. در آخر فیلم حس می‌کنید هیچ تماشا نکرده‌اید. فیلم‌هایی که به خوبی بی‌پیرنگی را در خود گنجانده‌اند، دارای چنین خصیصه‌ای‌اند.

## بیان خالص سینمایی:

هانکه، هیچگاه در بیان خالص سینمایی پر قدرت نبوده. از سینما به عنوان ابزاری قدرتمند بهره می‌گیرد و به خوبی هم از امکانات سینماتوگراف استفاده می‌کند، اما همچنان سینمایی نیست. سینمایی بودن، یعنی فیلمی که نتوان به هنر دیگری، ترجمه کرد. فیلم‌های هانکه، تماماً قابلیت تبدیل شدن به رمانی پرکشش را دارند. این ضعف هانکه را نمی‌رساند، اما فقط می‌گویم این فیلم متکی به سینما نیست.

## نتیجه‌گیری:

قول داده بودم که در نهایت بگویم که تمامی این خرابکاری‌ها تقصیر کیست. این‌ها همه کار خود هانکه است. کاری که در «گش» هم پیاده سازی می‌کند. کار هانکه به عنوان خدای روایت،



را دارد. جهان بینی هانکه، عجیب است و شاید به مذاق خیلی‌ها خوش نیاید، اما مواجهه با محتواها و جهان بینی‌های متفاوت، دید انسان را به زندگی گشاده‌تر می‌کند. هانکه نسخه بشریت را در یک فیلم می‌پیچد. معصومیت را از دست‌رفته می‌یابد و آن را در معرض خشونت عریان می‌گذارد و در نهایت:

**«روبان سفید» را در آتش می‌اندازد...**

پرتاب مصائب و سختی‌ها بر شخصیت است تا عکس‌العمل او را ببیند. هانکه پا را فراتر می‌گذارد و این تمرین نویسندگی را، پیرنگ می‌کند. پیرنگ‌های هانکه برای مخاطبان ایرانی به یمن حضور فرهادی در سینمای ایران، غریب نیستند؛ اما با فرهادی فرق دارند. فرهادی به شدت از هانکه در به‌کارگیری این پیرنگ ضعیف‌تر است. به این خاطر که درک درستی از این پیرنگ ندارد.

«روبان سفید» فیلمی است که ارزش یک‌بار دیدن

# روزی روزگاری در مفید

نوشته  
استاد طباطبایی



روزگاری نه چندان دور، تنی چند بودیم، اندر رفاقت صمیمی... مشتاق مکتب و مکتبی و مکتبدار و... اما قلاب قلبمان گیر نکرده بود و از آن دوره‌های سوگولی موگولی مکتبداران نبودیم. لیک، جمعی داشتیم کوچک‌تر و شیرین‌تر از قند که سالهای درازی، کاسه کوزه یکی بودیم. با هم بودنی که شش سال به طول انجامید. برای شماری از ما کمتر و برای گروهی بیشتر... حال، دیگر خبری و اثری از آن جمع‌های باصفا نیست اما از آن همه، خاطراتی باقی است که پیشکش می‌داریم. به یاد دارم، روزی از روزهای سرد زمستان، صبح هنگام، در محضر استاد مَعْرُز، جناب کمالی بودیم که آهنگ آزمودن ما کردند. بی‌درنگ، هم‌پیشه خویش، جناب میرقادری را برای تأمین ملزومات سنجش، آگاه ساختند. از سورت تحیر، چرت صبحگاهیمان پاره گشت. سیدحامد میرقادری از جای برخاست. چونان که به سوی بابِ اطاق درس می‌شد و اندر میان راه گهگاهی، از فنجان قهوه‌اش لبی تر می‌نمود، نظری به کرسی ما افکند و با نیمی از چهره‌اش به حال ما خندید. سیل‌های مبارکش بلند بود. بیم ما نیز زیاد. دمکی پس از برون شدن وی از اطاق، آن هنگام که دم فروبسته بودیم از وحشت، ناگه، تیرگی بر فضا چیره گشت. آری! برق...

شعفی عجیب، در دل‌هامان رخ نمایان کرد. خاموشی به تندی جای خویش را با همه‌مه تاخت زد. نیک واقف بودیم که اسباب ازدیاد اوراق آزمون(کپی)، بی‌برق، حاصلی ندارد. فی الحال، تنی چند، از یک سوی کلاس با تمسخر، به سوی دیگر، خیره و با لبخندی نمکین فریاد می‌زدند: برق رفته؟ برق کو؟ و دیگری از آن سو، رساتر: چی؟ چی رفته؟ و بعد، دسته‌جمعی خنده می‌زدند و به لودگی و مسخرگی می‌پرداختند. حقاً که دل‌فکانی به‌غایت تهی‌مغز

بودیم و از فرصت موجود سوء استفاده می‌نمودیم. آن روز، بیست و پنج جوانک غافل و بی‌خبر، تا توانستند، آن چه نباید را کردند. همچنان که لحظات منقضی می‌گشتند، برافروختگی چهره استاد، دمام شدیدتر و ناامیدی وی از رجوع سیدحامد بیش از پیش آشکار می‌گشت. کمالی بزرگ، چون ما زیاد دیده و سرد و گرم روزگار چشیده بود. پس لب فروبسته و با خشمی خفی، شرارت‌های توأم با شادمانی شاگردانش را نظاره‌گر بود. زمان سپری می‌شد و تنهاربع ساعتی تا رهاییمان مانده بود که... طنین خفیف دوییدن و نفس‌نفس‌زدن‌های مردی، به گوش رسید. صوت مشکوک، دمام شدت می‌یافت. ابتدا تنی چند، پیش از سایرین، هشیار و مابقی را خاموش ساختند تا همه سراپا گوش شدیم. میرقادری با نفس‌های منقطع، از میان دالان منتهی به اطاق، فریاد برآورد: آقا گرفتم! آقا گرفتم! بزرگوار، اوراق آزمون را به چاپخانه قیطره برده، ازدیاد(کپی) بخشیده و بازگشته بود. سیدحامد! تو با من چه کردی؟ سید حامد و جناب کمالی، چنان این ظفر را به جشن آمیختند که گویی قسطنطنیه فتح گشته بود. نیم ساعت شادی و شیطنت ما زمین خوردگان، نیست و نابود شد. کانه هیچ‌گاه نبوده است. به چشم برهم زدنی بنیانمان زیر و زبر گشت.

تحیر در چهره‌ها و اوراق آزمون، بر کرسی‌ها جلوه‌گر شد. ما عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ. اسم یادت نره بالای برکه بنویسی... به ربع وقت دارین...

نام: سید محمدرضا

نام خانوادگی: طباطبایی

تاریخ: دی ماه هزار و سیصد و نود و شش

# گفتگو با احسان

نوشته  
دکتر کلانتریان

سلام!  
به کلاس ما خوش آمدید.  
امروز هم گفتگویی میان معلم و احسان شکل گرفت. موضوع آن در مورد مقایسه بحث انفجار بزرگ (big bang) با آغاز آفرینش خداوند است. اگر به این موضوع علاقه‌مند هستید، این گفتگو را مطالعه فرمایید:

- احسان:** شما از بیگ بنگ یا همان انفجار بزرگ چیزی شنیده‌اید؟  
**معلم:** بله  
**احسان:** چه خوب. آیا بیگ بنگ همان آفرینش خداوند است که امروزه فیزیک هم به آن علم پیدا کرده است؟  
**معلم:** بحث بسیار مهمی را مطرح نمودی. بیا در مورد آن گفتگو کنیم.  
**احسان:** با کمال میل.  
**معلم:** در مورد فرضیه بیگ بنگ چه چیزهایی میدانی؟  
**احسان:** میدانم که حدود ۱۳/۷ میلیارد سال پیش جهان از یک انفجار بزرگ پیدا شده است و به علت این انفجار اجزای آن در فضا پخش شده است و هنوز هم در حال دور شدن از یکدیگر هستند.  
**معلم:** چه عالی. ویژگی نقطه آغازین این انفجار در معادلات نسبیت عام اینشتین پیش بینی شده بود. جایی که جرم بینهایت و حجم صفر است. به نظر تو این ویژگی بسیار عجیب نیست؟  
**احسان:** مگر می‌شود در نقطه‌ای جرم بینهایت باشد و تازه حجم هم صفر. به نظر خیلی غیر منطقی است.  
**معلم:** این ویژگی در معادلات نسبیت عام وجود دارد. و به علت اینکه غیر معنی‌دار به نظر می‌رسد به آن نقطه تکینگی گفته می‌شود. نقطه‌ای که منطقی یا معنی‌دار به نظر نمی‌رسد.  
**احسان:** پس به چه دلیل فیزیکدانان به آن نقطه به عنوان بیگ بنگ اعتقاد دارند؟  
**معلم:** اوایل اعتقاد نداشتند. تا اینکه تلسکوپ هابل نشان داد جهان در حال انبساط است. یعنی همه کهکشانهادر حال دور شدن از یکدیگر هستند.  
**احسان:** این اکتشاف به این معنی است که عالم از یک نقطه با جرم بینهایت و حجم صفر پدید آمده است؟  
**معلم:** از نظر عموم فیزیکدانان، اگر گسترش کیهان را مانند یک فیلم در نظر بگیریم، و سپس فیلم را برعکس به عقب ببریم، شاهد این خواهیم بود که همه کهکشانها در نقطه‌ای به هم می‌رسند. و این نقطه از نظر اکثر فیزیکدانان مطابق همان نقطه تکینگی در معادلات نسبیت عام است. شواهد دیگری هم برای این مطلب وجود دارد. مانند امواج پس زمینه کیهانی که به طور یکنواخت در کل کیهان پخش شده است که می‌تواند اشاره به یک انفجار بزرگ داشته باشد.  
**احسان:** یعنی با این شواهد فیزیکدانان راضی شده‌اند که در آغاز در نقطه‌ای جرم بینهایت و حجم صفر بوده است؟  
**معلم:** فیزیکدانان از خود آن نقطه کمتر سخن می‌گویند. تمرکز آنها بیشتر بر یک لحظه بعد از انفجار بزرگ است تا اکنون. یعنی آنها خود متوجه اسرارآمیز بودن خود نقطه تکینگی هستند.  
**احسان:** چه جالب. به نظر اسرار آمیزی این نقطه نشان می‌دهد که قدرت خدا باعث شکل‌گیری آن شده است.  
**معلم:** عجله نکن. در اینجا خیلی باید گفتگو کرد. یک سوال از تو دارم. آیا خداوند یک حقیقت بیکران است؟  
**احسان:** بله. اگر بیکران نبود که دیگر خدا نبود.  
**معلم:** دقیقا. حالا بفرما آیا در بیکران تغییر و تحول امکان دارد یا نه؟  
**احسان:** تغییر در چه چیزی؟

- معلم:** منظورم هر نوع تغییر است. به هر صورت که بتوانی تصورش را بنمایی. مثلا خداوند اراده خلقت نکرده باشد و سپس اراده آفرینش کند.  
**احسان:** بله می‌شود. خدا وقتی اراده کرد عالم را خلق کند، دست به این کار زد. و قبل از آن اراده نکرده بود.  
**معلم:** پس در خدا تغییری در اراده رخ داده است. به این معنی که اراده نکرده بود و سپس اراده کرد که خلق نماید.  
**احسان:** بله همین طوره.  
**معلم:** اگر در هر حالت از موجودی تغییری رخ دهد به این معنی است که از حالت الف به حالت ب تغییر کرده است. و این نیز به این معنی است که وقتی در حالت الف بود، حالت ب را نداشت. در مورد خداوند که حقیقت بیکران است، چگونه می‌توان پذیرفت که در حالت الف باشد و حالت ب را نداشته باشد. این که با بیکرانگی تعارض دارد.  
**احسان:** یعنی بیکران نمی‌تواند یک اراده جدید انجام دهد؟  
**معلم:** استدلال این را به ما می‌گوید.  
**احسان:** استدلال را می‌فهمم ولی نمی‌توانم باورش کنم.  
**معلم:** چرا؟  
**احسان:** این چگونه خدایی است؟ من هر موقع دلم بخواهد می‌توانم دستم را تکان دهم و یا تکان ندهم. این خدا آن قدر ضعیف است که به مقدار من هم قدرت ندارد.  
**معلم:** اگر پیش روی تو الان یک لیوان شربت از سم وجود داشته باشد و تو نیز بدانی، آیا از آن می‌خوری؟  
**احسان:** نه قطعاً.  
**معلم:** آیا تو ضعیفی که از آن نمی‌خوری یا به جهت شدت وضوح و آگاهی از آن نمی‌خوری؟  
**احسان:** به جهت آگاهی‌ام از آن نمی‌خورم.  
**معلم:** آیا تا مادامی که این آگاهی و نیز علاقه به زندگی را داری از آن می‌خوری یا اصلا نمی‌خوری؟  
**احسان:** اصلا نمی‌خورم. منظور شما این است که اگر کاری را دائما انجام دهم یا ترک کنم نشان ضعف من نیست؟  
**معلم:** احسنت. دقیقا می‌خواستم همین را بگویم. دوام یک کار لزوما نشانه ضعف فاعل آن نیست. می‌تواند به جهت کمال آن فاعل باشد که همواره این کار را به بهترین صورت انجام می‌دهد.  
**احسان:** این موضوع با بحث ما چگونه ربط دارد؟  
**معلم:** دیدیم در بیکران هیچ تغییری، حتی تغییر در اراده امکان ندارد. یعنی یا اراده‌ای نمی‌کند و یا اگر اراده‌ای کرد، همواره آن کار را انجام می‌دهد و از آن دست نمی‌کشد. سپس تو گفتی که چقدر خدا ضعیف است که نمی‌تواند اراده‌اش را تغییر دهد. الان متوجه شدیم عدم تغییر در اراده لزوما از ضعف نیست بلکه می‌تواند از شدت علم و کمال یک موجود باشد. یعنی اشتیاق دائمی و تمام نشدنی به خلقت، اراده آن را همواره رقم می‌زند.  
**احسان:** متوجه شدم. ولی خیلی عجیبه. چون این طوری خدا همیشه باید اراده‌هایش ثابت باشه.  
**معلم:** بله. وقتی سراغ حقیقت بیکران می‌روی باید نتایجش را هم بپذیری.  
**احسان:** ولی من تا حالا اینگونه به خدا فکر نمی‌کردم.  
**معلم:** طبیعی هست. اکثر انسانها وقتی با خدا آشنا می‌شوند او را همانند خود و با ویژگیهای شبیه به خود می‌شناسند. نوعی خدای انسان‌وار. ولی به کمک فکر عمیق و دقیق و نور استدلال عقلی، بیشتر می‌توان با عملکرد و صفات خداوند که حقیقت بیکران عالم است، آشنا شد. کم کم این آشنایی‌ها شناخت ما را دقیق‌تر و قوی‌تر می‌کند.  
**احسان:** بر این اساس خداوند هیچگاه در اراده خلقتش تغییری رخ نداده است؟  
**معلم:** بله. و این یعنی همواره خداوند در حال خلقت بوده و هست و خواهد بود.

# این، مهمترین سوال زندگی هر انسانه.

- احسان:** واقعا عجیبه. من فکر میکردم خدا از یک زمانی شروع به خلقت کرده است.
- معلم:** می‌دانم. اکثر افراد دیندار، در ابتدا چنین تصویری نسبت به خدا دارند. ولی تعدادی از ایشان قدمهای عمیق‌تر و دقیق‌تری را برمی‌دارند و شناخت خود را تصحیح می‌کنند.
- احسان:** پس تکلیف بیگ بنگ چه می‌شود؟
- معلم:** می‌خواستم ابتدا بدانی که اگر به خدای بیکران معتقد باشی نتیجه آن خلقت دائمی است. از این رو اگر در علوم تجربی مانند فیزیک به مبحثی مانند بیگ بنگ برخورد کردی، زود هیجان زده نشوی و آن را با شناخت ناقصی از خلقت خداوند تطبیق ندهی.
- احسان:** بله فعلا شگفت زده هستیم. الان بیگ بنگ با خلقت دائمی خداوند سازگار نیست. با این چه کنیم؟
- معلم:** اتفاقا این تعارض بسیار جالب است. یعنی یک انسانی که به حقیقت مطلق اعتقاد دارد، نمی‌تواند خلقت محدود خداوند را بپذیرد. از این رو وقتی با بحثی به نام بیگ بنگ مواجه می‌شود، متوجه است که بیگ بنگ نمی‌تواند آغاز جهان باشد و حتما قبل از آن هم جهان وجود داشته است. شاید به شکل دیگر.
- احسان:** آیا فیزیکدانان این را می‌دانند؟
- معلم:** بله. حتما برخی می‌دانند. جالب است که تعداد زیادی از فیزیکدانان فارغ از بحثی که ما کردیم، در جستجوی یافت اتفاقات قبل از بیگ بنگ هستند و تا کنون برای آن چندین فرضیه مطرح شده است.
- احسان:** چه جالب. یعنی خود فیزیکدانها هم دنبال وضعیت جهان در قبل از بیگ بنگ هستند؟
- معلم:** بله. تعدادی از افراد سرشناس در فیزیک چنین اعتقاد دارند که بیگ بنگ آغاز عالم نیست.
- احسان:** ولی من ابتدا فکر می‌کردم که بیگ بنگ همان آفرینش خداست و از این تطبیق خیلی خوشحال شده بودم.
- معلم:** خیلی افراد همانند تو وقتی با موضوع بیگ بنگ در فیزیک آشنا شدند، آن را با تصور دینی خود مطابق دیدند و از این تطابق خیلی خوشحال شدند. ولی لازم است ابتدا نگاه خود را به آفرینش و دیگر عملکردهای خداوند اصلاح کنیم و پس از آن به دستاوردهای علوم تجربی توجه کنیم. وگرنه تطابق‌هایی را مطرح می‌کنیم که با پیشرفت فیزیک، ممکن است تطابق ما آسیب ببیند. در حالیکه مشکل آن تطابق، درک نامناسب ما از عملکرد خداوند بوده است.
- احسان:** ممنون از مطالبی که مطرح کردید. بر اساس گفتگوی ما، حتما قبل از بیگ بنگ باید باز هم عالم وجود داشته باشد. درسته؟
- معلم:** بله.
- احسان:** یعنی بر اساس استدلال عقلی می‌توان به فیزیکدانان خبر داد؟
- معلم:** در مواردی که به مرزهای بنیادین از عالم و یا شناخت انسان بازمی‌گردد، گویا همین طور است.
- احسان:** آیا این استدلالها قابل نقض است؟
- معلم:** خیر.
- احسان:** از کجا مطمئن باشم عقل در آنها اشتباه نمی‌کند؟
- معلم:** چقدر پرسش مهمی را مطرح کردی. باید دید آیا استدلالهایی که عقل محض ارائه می‌کند قابل خدشه است یا نه. مثلا آیا احکام هندسه، ریاضیات و منطق می‌تواند خطا باشد یا فرای مکان و زمان است و ثابت.
- احسان:** چگونه می‌توان به این پاسخ این سوال رسید؟
- معلم:** برای رسیدن به پاسخ این پرسش باید از اینجا شروع کرد که «من کیستم؟».

# تراوشات یک ذهن مریض

نوشته  
محمد سهیل طلوعی



کلاس آنلاین؟

اصلاً آیا چنین کلمه‌ای معنی می‌دهد؟ خیر! این مسئله، واضح‌تر از درک فیلم‌های صداوسیما است که وقتی شما ساعت هشت و پنجاه دقیقه، تازه بعد از گذشت یک زنگ، از خواب شیرینتان بیدار می‌شوید، بعد از شنیدن سخنان حکیمانه استاد کلانتریان، عمراً تلخی قهوه را بر شیرینی خواب، ترجیح نخواهید داد. بعد از سپری کردن یک ساعت فیزیکی و دعا کردن روح پاسکال، شما عمیقاً مفهوم فشار را درک خواهید کرد و از خوردن فشار سیر می‌شوید. سپس مستراح را زیارت می‌کنید که یکی از کله‌پاچه خواران عزیز، به استاد می‌گوید: «استاد، کوییزی که قولش را جلسه قبل داده بودید چه می‌شود؟». در آن لحظه است که کاملاً، تخلیه می‌شوید. منظوم روحیه‌تان است که توان کشش هیچ چیزی را ندارد...

پس از خراب‌کردن کوییز، حال تنها ده ثانیه وقت دارید که دکمه اتمام آزمون را بزنید که مادر گرامیتان مودم را از برق می‌کشد و جارو برقی را در پریز برق، داخل می‌کند و صدای اعتراض جارو بلند می‌شود. حال که نتوانستید دکمه اتمام آزمون را بزنید، عموکلان، دکمه اتمام زندگیتان را می‌زند. زنگ بعد، استاد نغمه وارد کلاس می‌شود و بچه‌ها شعار می‌دهند: «پاره کردیم تسمه تایم الان داریم نغمه تایم» حال، زیر پتو می‌رویم تا تاثیر گرمای حضور استاد، دوجندان گردد که استاد می‌گوید: «بچه‌ها از درس، خیلی عقب هستیم و تا رسیدن به سر فصل امتحانات دی‌ماه، بیشتر از اینجا تا مشهد، فاصله داریم.» در حالی که ایشان فقط دو صفحه کم دارند تا به پایان سرفصل برسند. در این حین با خود می‌اندیشم به راستی آیا دانش آموزان در این ایام درس می‌خوانند؟ پاسخش را اینگونه یافتم که جز عده‌ای اندک، مابقی اندیشه نمی‌کنند که ناگهان استاد وکیلی در سمیم پیامی داد و نوشت: «یک پیام دارم برای تو طلوعی عزیز! آن هم این است که اگر یک بار دیگر غیبت غیر موجه داشته باشی، باید تعهد بدهی». داشتم به این موضوع فکر می‌کردم که نغمه الهی چهچه زد که خدا فقط یکیه. سریعاً چت عمومی از عبارت «دوستت داریم تکیه» پر

شد. ایشان ادامه دادند: «معاد یعنی رستاخیز خونین مردگان. حال این فیلم از استاد بارزام را مشاهده کنید.» به ذهنم خطور کرد که رددردمپیشن چه ربطی به معاد دارد که ناگهان تصویر خندان استاد نغمه فضای درس را شیرین‌تر از قند و شکر و شیوایی بحث را گیرا تر از قولنج‌های کمر پدر بزرگ کرد. زنگ‌ها گذشتند ولی ما هنوز از گذران زندگی بی‌خبریم. به امتحان می‌رسیم. این امتحان بسیار سخت است. سخت‌تر از الماس کوه نور. حال کوه نوری از استاد میلانی به روی ما می‌افتد و خاموش نمی‌شود. این ما هستیم که زیر این کوه، درمانده و خاموش می‌شویم. یکی از دانش‌آموزان سحرخیز کله‌پاچه‌خوار، به طرز شگفت‌آوری، جواب پرسشی را می‌خواهد. بسیار تعجب کردم ولی جوابش را دادم. امتحان را به کمک کتاب به پایان بردم. ناگهان استاد میلانی با من تماس گرفت و گفت: «الو سهیل خودتی؟ گوش کن من رضا هستم، امروز کسی به تو زنگ زده و گفته است که جواب‌ها را بدهی و تو پاسخ‌ها را به او دادی؟» گفتم: «خیر! پیام داده بود.» ایشان فرمودند: «نمره امتحانت صفر شد. انشا... نمره آزمون زندگی‌ات صفر نشود پسر!»

در آخر بگویم که آدم فروشی، عاقبت خوشی ندارد. به چه چیزی می‌نازی؟ مهم مرام و معرفت آدمی است که تو آن را با سس مهرام، جابه‌جا گرفته‌ای و معرفت مانند آن، آبکی است. قدیم‌ها، حرف یکسری بیش از سند بود. الان سندشان حرفی بیش نیست. زین رواست که می‌گویند: «به هر قیمتی زندگی نکن بلکه قیمتی باش و قیمتی زندگی کن.» متوجه باش که باید قیمتی زندگی کنید و خود را به رشوه نفروشید. شاید هم اشتباه از من بود. لذا اگر: «به درد کسی خوردی، به درد نخورد، به دردش خوردی، به درد نخوری!» در نهایت از من به شما نصیحت، در زندگی با فقرا رفاقت کن. وقتی مُردی، جنازه‌ات را همین‌ها بلند می‌کنند و گرنه آن پولداران، یک‌گوشه، می‌ایستند که کت و شلوارشان خاکی نشود...

سلامتی رفیق بامرام

# زنده تر از زنده

نوشته  
آرمان جباری

## فَلَمَّا أَرَدْتُ أَنْ أُخْرِجَ هَتَفَ بِي هَاتِفٌ يَا فَاطِمَةُ سَمِّيهِ عَلَيَا فَهُوَ عَلِيٌّ وَاللَّهِ

پس هنگامی که خواستم [از کعبه] خارج شوم، هاتفی [از غیب] مرا ندا داد: ای فاطمه [او را] به نام علی نام گذاری کن! پس او علی است و خدای علی اعلی است.

۶۱ سال لعنشان کردند، در نمازشان و در قنوتشان. گفتند: اللَّهُمَّ إِنِّي أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيَّ بْنَ أَبِي طَالِبٍ قَدْ أَخَذَ فِي دِينِكَ فَلَعْنَةُ (پروردگارا همانا من شهادت می‌دهم که علی بن ابیطالب در دین تو کافر بود، پس او را لعن کن) معاویه برای خوار کردنش هفتاد و پنج هزار منبر را اجیر کرد که واعظانشان لعن علی بکنند. اما آخر چه شد؟ حال علی چون ماه عزیز است و اعداء او چون خار حسیض. آنقدر برای احمد ص عزیز بود که ابن حنبل عزتش نزد پیامبر را شهادت داد که علی نَفْسِ النَّبِيِّ، چه کردند با زوجِ أَمَّتِ النَّبِيِّ. علی را گفتند که تَارِكُ الصَّلَاةِ است، گفتندش که از اسلام احمد دور است، چشمش بر عالم غیب کور است. اما نفهمیدند که کور مادرزاد خودشان‌اند که ظلمات قلبشان را چون شب تار سیاه کرده. نه خودش رنگی از آسودگی بر روح خود دید و نه بِنْتُ الرَّسُولِ وَأَخْفَادُ الرَّسُولِ. حسنش که جز مظلومیت و توطئه‌ی مقربینش چیزی در بساط نداشت و حسینش که بمانند صائِم لب تشنه

بود و زینبش که جور اسارت را کشید و در رکاب برادر و دفاع از حریم آل الله جان داد. کشتندشان، ولی زنده تر شدند، از میدان بیرونشان کردند، ولی مهرشان بیشتر در قلوب مؤمنین نفوذ کرد، دشنامشان دادند، ولی جز از مهربانی و عطوفتشان حرفی به میان نیامد. لعنشان کردند، ولی فی الحال فقط صدای لیبیک یارانشان به گوش می‌رسد. این شجره‌ی ظئبه را هرچه از بیخ تر بزنند قوتش دو چندان می‌شود، هرچه به ذلت ببرندشان به عزت میرسند، این است مقام و جایگاه امیر ما، آنکه ندای أَلْعَدْلُ أَسَاسُ الْمُلْكَش به مغرب و مشرق رسیده، آنکه آن لادین آمریکائی (آنتونی پروپس) بر عظمتش شهادت می‌دهد، آنکه از حق خود گذشت تا حقانیتش عیان شود. نمی دانم سر این عبارت سَمِّيهِ عَلِيًّا چیست، اما آنچه برای ما مُحَرَّر است آنست که علی نزد خدای سبحان عزیز است که بر بنت اَسَدِ فَرَمُودِ اسمش را علی بگذار، اسم او اسم خداست و مَشِي او مَشِي خدای، پس دنباله راه او قدم در راه خداست و مَن عَمِلَ بِمَا كَانَ يَعْمَلُ غَايَتِ راه او رسیدن به فردوس برین است.

تا صورت پیوند جهان بود علی بود  
تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود  
شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود  
سلطان سخا و کرم و جود علی بود





# تَفَقُّتَ خُودَ

نوشته  
دکتر شهروی

زندگی سخت است. حتی با وجود بهترین برنامه نیز گاهی همه چیز اشتباه از آب در می آید. به سختی و با امید فراوان درس می خوانیم تا رتبه خوبی در کنکور کسب کنیم، ولی تعداد زیادی از ما هنگام فارغ التحصیلی از دانشگاه، سرخورده و سردرگم هستیم. پس انداز چند ساله خود را در کاری سرمایه گذاری می کنیم، اما به خاطر اشتباه در محاسبه به یکباره همه سرمایه مان را از دست می دهیم. با این مقدمه به معرفی مفهوم شفقت خود می پردازیم.

### سرزنش خود

هنگامی که چیزی اشتباه از آب در می آید، معمولاً چه واکنشی نشان می دهیم؟ اغلب احساس شرمندگی می کنیم و با انتقاد از خود می پرسیم: «مشکلم چیه؟»، «چرا نتونستم از عهده اش بریام؟»، «اصلاً چرا من؟». ممکن است تلاش کنیم که وضعیت به هم ریخته را سروسامان دهیم، اما نتیجه مطلوبی حاصل نشود. گاهی هم این دیگران هستند که مسئولیت اشتباه را به گردن شان می اندازیم. در واقع، به جای اینکه تحلیلی منصفانه و متوازن از موضوع داشته باشیم تا اشتباهات مان را پیدا کنیم و در کارهای بعدی به دنبال رفع آنها باشیم، بلافاصله شروع به سرزنش خود می کنیم. با این حال، هر چقدر هم که برای اجتناب از دردهای هیجانی تلاش کنیم، آن ها همواره همراه ما هستند. احساسات سنگین مانند شرم، خشم، تنهایی، ترس، یأس و پریشانی به طور مکرر به سراغ ما می آیند. این احساسات هنگامی که مسائل طبق انتظاراتمان پیش نمی روند، هنگام جدایی از عزیزانمان و به همراه بیماری، پیری و فکر مرگ به سراغ ما می آیند. به عبارت دیگر، اجتناب از این احساسات غیر ممکن است.

### پس راهکارش چیست؟

همان طور که در ابتدای مطلب هم بیان شد، تا کنون بارها روش های غیرانطباقی مختلفی را امتحان کرده ایم که تقریباً محور اصلی همه آنها سرزنش و انتقاد از خود بوده است. این بار بیایید برای یک بار هم که شده روش جدیدتر و سالم تری را برای

کنار آمدن با مصیبت و آشفتگی امتحان کنیم. به جای جنگیدن با احساسات سنگین خود، دردمان را ببینیم، با آن مهربان باشیم، و آن را درک نماییم. همان گونه با خودمان رفتار کنیم که با دوست صمیمی مان رفتار می کنیم وقتی که حادثه سختی برایش اتفاق افتاده است. این نوع رفتار همان شفقت خود است.

اگر به هنگام ناراحتی و تنهایی، خود را سرزنش می کنیم، یا هنگامی که مرتکب اشتباه می شویم، خود را از چشم همه پنهان می کنیم، یا اگر مرتب به این فکر می کنیم که چگونه می توانستیم جلوی اشتباه مان را بگیریم، در این صورت ممکن است به نظر برسد که شفقت خود برای ما مفهومی غیر قابل دستیابی است. اما چرا باید گرمی و عطوفتی را که به هنگام رنجش دیگران به آن ها ابراز می کنیم را از خودمان دریغ کنیم؟

### مبارزه یا پذیرش؟

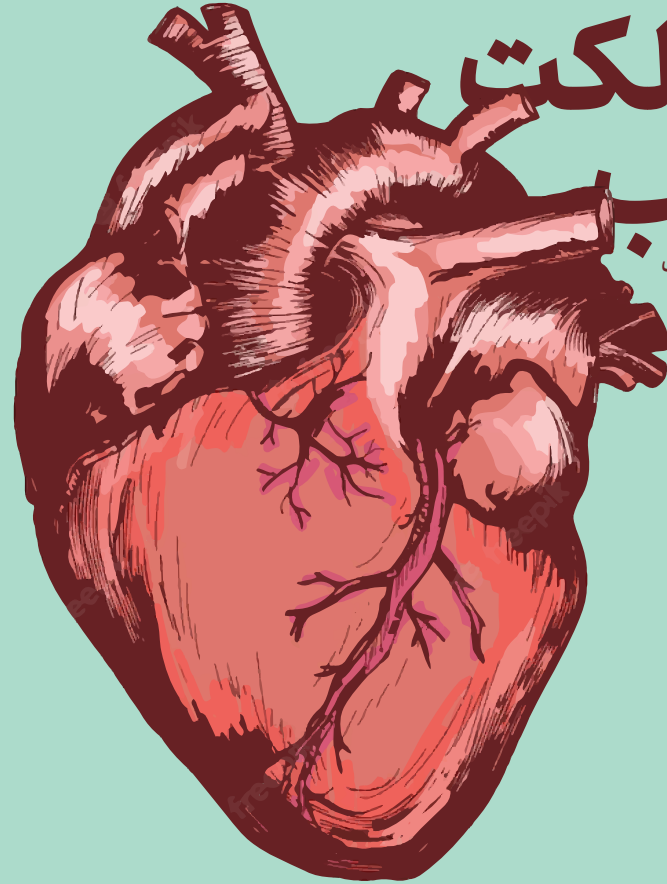
وقتی به مبارزه با رنج هیجانی می پردازیم، در دام آن گرفتار می شویم. احساسات سنگین، به یک عامل ویرانگر تبدیل می شوند و ذهن، بدن، و روان ما را به چالش می کشند. احساسات گیر می کنند (در لحظه متوقف می شوند) و ما نیز در آن ها گرفتار می شویم. خوشبختی که در روابط مان به دنبال آن هستیم، از ما گریزان می شود. رضایت شغلی دور از دسترس ما قرار می گیرد. روز خود را در حال سر و کله زدن با دردهای جسمی به پایان می رسانیم. معمولاً توجه نمی کنیم که بسیاری از این محنت ها در نحوه ی ارتباط ما با «ناملايمات اجتناب ناپذیر» زندگی ریشه دارد.

هنگامی که با مهربانی به استقبال درد هیجانی برویم، تغییر به صورت طبیعی اتفاق می افتد. هنگامی که به مشکلی بر می خوریم یا احساس بدی داریم، به جای سرزنش، انتقاد و تلاش برای تغییر خود (یا دیگران، یا کل دنیا)، می توانیم با پذیرش خود شروع کنیم. ابتدا شفقت خود! این تغییر ساده باعث تحولی شگرف در زندگی مان خواهد شد.

# با پذیرش خود شروع کنیم!

# مملکت قلب

نوشته  
استاد جمشیدی



قلب، سرزمینی دارد، پهناور، به وسعت بی‌نهایت وجود که خود از قضا، به حکم مشروطه، شاه این مملکت است، با اِهِن و تُلپی وصف ناشدنی. سرزمینی که دم و دستگاه خود را دارد و بروکراسی و دریغ از یک جو دموکراسی که حرف، حرف پادشاه قلب است. بدبختی سرزمین قلب اما آن است که در این بَلَبَشو گرانی و تورم و ... نگاه به خارج دارد و بویی از اقتصاد مقاومتی نبرده است. غرب زده است و شرق زده و بلکه شمال و جنوب زده. پیوسته به دنبال سرزمین‌های دیگر که برود و مذاکره‌ای کند و رابطه‌ای و دیش دارا دادامی. قلب صاب مرده (صاحب مرده)، در سرزمین قلب دیگران، وول می‌خورد و دم‌به‌دقیقه (دقیقه)، سفارتی بنا می‌کند و بدبختی نو می‌سازد. پیر مراد عقل هم که سر حلقهٔ مخالفان (اپوزسیون) است، هرچه از دریچهٔ صداوسیما وجود، این روابط مشروعهٔ ممنوعه را می‌زند و بد قلب را می‌گوید و تظاهرات می‌کند و لنگه‌کفش می‌اندازد و ندای مرگ بر منافق و مرگ بر این و مرگ بر آن و مرگ بر قلب مغلوب شرق و غرب، سر می‌دهد، اهالی مملکت، بی‌توجه و دعاگوی شاه‌اند که اعلی‌حضرت را نمایندهٔ خدا بر سرزمین وجود می‌دانند و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل...

غلی‌اُغ‌حال که پادشاه قلب، خیری از سفارت‌خانه‌های ممالک دیگر ندیده که ندیده. در سرزمینی، بر دیوار سفارتش، فُحش و ناسزا است که نوشته‌اند. در مملکت دیگر، سفیر را از قلب پادشاه فراخوانده اند برای مشورت که یعنی ما از دست تو ناراحتیم و اوخ شدیم. در مملکتی دیگر، پادشاه نگون‌بخت، هرچه می‌کند، سرزمین محبوب، راضی نمی‌شود، این کاردار مقیم را تبدیل به سفیر کند. در دیپلماسی، کاردار مقیم یعنی ما مشغول مسخره‌بازی هستیم تا شاید سطح روابط را به سفیر ارتقا دهیم. خلاصه، این دست از ممالک، خیلی خود را می‌گیرند و لوس می‌کنند. در مملکتی دیگر، هرچه تلاش می‌کند، کاردار

غیرمقیم، به کاردار مقیم بدل نمی‌شود که کاردار غیرمقیم یعنی سطح روابط آن قدر ضایع است که نمایندهٔ مملکت دیگر، حتی به کشور وجود تو نمی‌آید و امورات را از همان خراب‌شدهٔ خود، پی می‌گیرد. بعضی نیز، آن قدر سنگ زده‌اند و تحریم کرده‌اند و... که پادشاه خیر سفارت‌خانه را خورده و قطع رابطه فرموده است. بیشترین سوزش را پادشاه، اما از کشورهای دوست و برادر دارد. این نامردان دو عالم، حال که می‌بینند، پادشاه قلب، به این فلاکت افتاده و جز آن‌ها راه چاره‌ای ندارد تا می‌توانند، ناز می‌کنند و قر و قمیش می‌آیند. حال تو به مانند نوید محمدزاده در متری شیش و نیم، دلت لک زده که یک‌بار دیگر، جمال بی‌مثالش را نظاره کنی لیکن آن پدرسوخته، به سرزمین رقیب رفته و اعلام داشته که پادشاه قلب، جزایر سه‌گانهٔ محبت و عشق و علاقه را باید به رقیب بی‌رقیب تقدیم نماید. بد روزگار است جان من! تو می‌روی، تمام شهر را می‌گردی و به رسم محبت و دوستی، پهبادی از برای هدیه، بدان نارقیق می‌دهی. آن‌گرگ در پوستین خر هم، نه می‌گذارد و نه برمی‌دارد، هرچه پهباد از تو گرفته را بر سر کشور بیچارهٔ دیگری می‌ریزد. خلاصه آن که هرزمان ممکن است در مملکت، شورشی شود و اغتشاشی و عقل بیاید، بساط پادشاه را به هم بریزد و خود به تخت بنشیند. هر چند خردمندان از آن می‌ترسند که در این شلوغی‌ها و بزَن و بکوب‌ها معده و روده امورات را به دست بگیرند و آن روز، حکم قلب و عقل، معلوم و روشن‌تر از روز است. اعدام در بیخشید، بیخشید، چاه مُسْتَرَاح! اما چه‌کند قلب که خدایش چنین آب و گلش را ساخته. سرنوشت محتوم قلب، دل بستن و بریدن و مهر ورزیدن و قدر ندیدن است. چنین پادشاهی، لاجرم محکوم به براندازی است. کاش قلب، عقل را در حکومت خویش شریک سازد و مردم‌سالاری را برپا دارد و صدای مخالف خویش، بشنود و قانون اساسی را اصلاح کند تا بشود آن چه باید!

# از رنج صدرا تا گنج فردا

نوشته  
استاد شانی



# صدرا، ماندگار خواهد شد...

پوستی از ما کند که قصاب نمی‌کند، اما، چه بگوییم از نحوه برگزاری. اول از همه باید از استاد نعمت عزیز که یک سال، خون دل خوردند تا به اینجا رسیدیم تشکر و قدردانی کنیم. (آقا نعمت دوست داریم) از آقای معصومی نژاد، با حمایت‌های بی‌دریغشان... هرکجا وسیله‌ای می‌خواستیم یا نیاز به بودجه‌ای بود، الحق که دریغ نکردند. (آقا مدیر مچکریم) از آقای هاشمی که هر هفته در جلسه آموزش، نصف تخته را پر از اجراهای نمایشگاه پژوهش می‌کردند (یدونه‌ای آقا هاشمی) و از اساتید پژوهش که زحمات زیادی در این مدت کشیدند تا ایده‌ها، پخته‌شود و در مسیر قرار بگیرد. (می‌دونم موه‌های سیاهتان را گردی از سپیدی پوشانده. درک می‌کنم، اَجْرُكُمْ عِنْدَ... تشکر ویژه از دوست خوبم، آقای اخگری، بابت بَیْرِ غرغه‌ها، استاد عزیزم آقای جمالی برای لوگو و پوستر جشنواره، آقامیلانی گل برای کمک در برپایی غرفه‌ها و از آرمان جباری عزیزم برای ساخت تیزر زیبای جشنواره.

و اما خودم که تا به بار نشستن این نمایشگاه به شکوفایی رسیدم. هر روز به دنبال پروژه و پوستر و لوگو و فرم توضیحات و... لذت بردن از توضیحات بچه‌ها و حال خوبشان، خستگی مسیر را شست و برد. پروژه‌ها، واقعا جذاب بود و ادامه این ایده‌ها می‌تواند، نوابغی چون جلالیان را تبدیل به ایلان ماسکی دگر کند... (امیرحسین دوست داریم خداییش نبود کی می‌تونست اون همه پیتزا رو بخوره) بد و خوب هر چه بود، شروع راهی جدید بود که اگر توفیق باشد همچون نام مفید، نام صدرا نیز زبانزد خواهد شد و امید داریم در سال‌های آتی با تلاش و جدیت دانش‌آموزان سایر پایه‌ها، بتوانیم شاهد پربارتر شدن این جشنواره پژوهشی باشیم.

از معرکه میرتاج‌الدینی، تا پیتزای داغ حسینی و سرش... از شکلات‌های سامعی و اسرار تا بیچش‌های جلالیان و تنها ماندن خرم‌شکوه... از دستگاه تقطیر بیطرفان و فتحی‌امین تا توضیحات پراسترس دسترنج... از لپ‌تاپ مظاهریان و هاشمی‌نجفی تا دستگاه جالب حاجی بابایی... و چه بگوییم از خونسردی بهرمانی‌هاشمی و اما مهدی ابراهیمی که نبود ولی بود (آیا وجود حاضر غایب شنیده‌ای)...

دم استاد صدری هم خیلی گرم که تا لحظه آخر، پیگیر رسیدن پروژه مهدی بودند... توضیحات پرشور و باآب‌وتاب بچه‌ها برای اولیایی که از ایده و کار دانش‌آموزان، شگفت‌زده بودند و با سؤالات خود، سعی در پی بردن به هدف و نحوه کار پروژه‌ها داشتند... این‌ها، زحمات یک ساله بچه‌ها بود. مسیری که از یک سال و ۳ ماه قبل شروع شد و همچون قطاری که از مقصد حرکت می‌کند در ایستگاه‌های مختلف، عده‌ای را پیاده کرده و پس از گذشتن از مسیری پر پیچ‌وخم به مقصد می‌رسد. اما اینجا مقصد نهایی بچه‌ها نیست. (ایشا... جشنواره خوارزمی) نمایشگاه صدرا با هر مشقتی که بود پس از سال‌ها بالاخره برگزار شد. (دم همه بچه‌ها گرم) مهم، شروع حرکت و ساخت مسیر بود. آلودگی هوا و لغو شدن‌های متوالی نمایشگاه، چندین بار، بازسازی غرفه‌ها (من اگر بفهمم کی می‌رفت پشت غرفه‌ها، چیپس میل می‌کرد و آن‌جا را به هم می‌ریخت) هیچکدام نتوانست مارا متوقف کند. صدرا از کجا آمد؟ نامی که تا رسیدن به آن، تجربه پیشنهاد اسامی مختلف را داشتیم تا بالاخره به پیشنهاد یکی از اساتید، صدرا انتخاب شد. از طراحی لوگو و پوستر و بنر که بگذریم، که خود،

# قلم در دست دوست

مکتوب شده توسط  
امیرعلی تکیان



سلام دوباره خدمت دانش‌آموزان مفیدی! همان‌طور که احتمالاً به یاد دارید، در شماره قبل عکسی از دوران کودکی یکی از معلمان منتشر کردیم و از شما خواستیم حدس بزنید که این معلم کیست و همین‌طور به شما قول دادیم که در شماره بعدی‌مان با او مصاحبه کنیم. اول از همه جا دارد تشکر کنم از تمام کسانی که حدس‌هایشان را برای ما ارسال کردند و اما همان‌طور که شاید تا الان متوجه شده باشید، آن عکس چهره کسی نبود جز استاد فکوری، دبیر فارسی و مشاور پایه دهم. برای شماره دوم نشریه «زنگ هفت»، به سراغ ایشان رفتیم و سؤالات مختلفی در حوزه‌های گوناگون از ایشان پرسیدیم که فکر کنم برای همه شما بسیار جالب باشد. پس بدون صحبت اضافه برویم به سراغ این مصاحبه جذاب. **امیرعلی:** سلام استاد، خوش آمدید. لطفاً اول بگویید متولد چه سالی هستید؟

**آفکوری:** سلام خدمت شما، من متولد چهل‌وشش هستم اما چیزی که در تولد من برجسته است روز و لحظه تولد من است. من در سال کیسه به دنیا آمدم و همان‌طور که می‌دانید در سال کیسه، اسفند، سی روز است و من در سی‌ام اسفند به دنیا آمدم. احتمالاً همه بدانند که وقتی سال کیسه است، لحظه تحویل سال در روز سی‌ام است و نه اول فروردین؛ من وقتی به دنیا آمدم سال، تحویل شده بود، بنابراین دقیق نمی‌دانم که من متولد سی‌ام هستم یا اول فروردین اما خب چهار سال یک‌بار تولدم است. یک ویژگی دیگر سال کیسه این است که چهار سال یک‌بار و گاهی پنج سال یک‌بار است که برای من یک‌بار پنج سال یک‌بار بوده و سال نودونه سیزدهمین سال تولدم بود؛ یعنی برای تخمین سن طبیعی من، می‌بایست تعداد تولدهایم ضرب در چهار و به علاوه یک شود.

**نیکان:** پس شما سیزده سال‌تونه؟

**آفکوری:** بله، سیزده سال و خورده‌ای.

**امیرعلی:** شاید دیده باشید که در شماره قبل، ما یک عکس از شما منتشر کردیم و از بچه‌ها خواستیم که بگویند این عکس از کیست. آن عکس مال چه زمانی است و در کجا گرفته شده؟

**آفکوری:** راستش من این عکس را خیلی عجله‌ای پیدا کردم و می‌دانید که ما مثل شما فایلی نداریم که همه

عکس‌هایمان در آن باشد و باید آلبوم را در بیاوریم تا عکس پیدا کنیم و چون این عکس دم دست بود و دیدم عکس بدی نیست، آن را آوردم تا شما در نشریه چاپ کنید. اگر اشتباه نکنم عکس مربوط به پنجم دبستان یا اول راهنمایی است، ولی فکر کنم این عکس برای مدرکی است که من برای دبستان بردم. **امیرعلی:** در چه شهری متولد شدید؟

**آفکوری:** من متولد تهران هستم.

**امیرعلی:** در چه‌جور خانواده‌ای بزرگ شدید؟

**آفکوری:** به دلایلی همیشه پرهیز کرده‌ام که بگویم در خانواده‌ای مذهبی. من هم مثل همه، خانواده‌ام اهل نماز و روزه بودند و عشق به اهل بیت -علیهم السلام- داشتند. پدرم از یازده‌سالگی به تهران آمد و مادرم بعد از ازدواج، از آن سرزمین خوش آب‌وهوا که من همیشه می‌گویم بهشت گمشده من بود به این‌جا آمد و در تهران زندگی کردند. وقتی می‌گویم عشق به اهل بیت -علیهم السلام-، یاد مادر بزرگم می‌افتم؛ مادر بزرگم وصیت کرده بود وقتی از دنیا رفت سه نماز از نمازهای ایمانی خود را داخل قبر بگذارند. یکی از آن‌ها اشکی بود که برای حضرت سیدالشهدا -علیه السلام- ریخته بود. پدر و مادر شماها یادشان است، شیشه کوچکی بود که در آن مرکب می‌ریختند و در پلاستیکی بسیار نرمی داشت که اگر در آن آب می‌ریختی تبخیر نمی‌شد؛ مادر بزرگ من اشک‌هایی را که برای امام حسین -علیه السلام- ریخته بود در این شیشه جمع کرده بود و درش را بسته بود و سال‌ها نگه داشته بود و وصیت کرده بود که این شیشه را با او داخل قبر بگذارند. جدای از هر نظر و عقیده‌ای، این، نوعی عشق بازی‌ست. به قول بیهقی از زبان فرزند قاضی بُست: «من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت.» خب، من هم نوه چنین مادر بزرگی هستم.

**نیکان:** این بهشت گمشده که می‌گویید کجاست؟

**آفکوری:** اتفاقاً بعداً این را خواهیم گفت که این بهشت گمشده کجاست.

**امیرعلی:** در خانواده چند خواهر و برادر هستید؟

**آفکوری:** راستش خدا به ما خواهر نداد و آرزوی خواهر داشتم و مادرم هم آرزوی دختر داشت، الان نگاه نکنید خانواده‌ها تک‌فرزند یا دو فرزند هستند، قدیم‌ها خانواده‌های هشت تا پسر داشت و خب برای مادر خیلی

سخت بود، یک جوهرایی مثل پادگان بود. ما شش برادر بودیم که البته دو برادر آخر دوقلو بودند که یکی از آن‌ها از دنیا رفت و ما در واقع پنج برادر هستیم و خواهر نداریم.

**نیکان:** ما شنیده‌ایم که اسم همه‌تان با «فر» شروع می‌شود. چرا؟

**آفکوری:** بله درست است. اسم پدر پدر من فرج‌اله بود و قدیم رسم بود که پدر و مادر تصمیم می‌گرفتند اسم مادر و پدر خود را روی فرزندان‌شان بگذارند اما در واقع اسم‌شان نبود و او را چیز دیگری صدا می‌زدند. چون اسم پدر بزرگم فرج‌اله بود، اسم من را هم در شناسنامه فرج‌اله گذاشتند تا به یادگار بماند و نام حقیقی من را هم فریدین گذاشتند. پدر من هم برحسب همین نام، نام فرزندان خود را فرامرز، فرهاد، فریدون، فرهنگ و فرشید گذاشت. جالب این‌که ما پنج برادر هم، نام یکی از دو فرزندمان با فر شروع می‌شود، فرزین، فرمهر و... هم داریم.

**نیکان:** برادرهایتان الان کجا هستند؟

**آفکوری:** یکی بازنشسته شد و دو تا الان کاسب هستند و اما فرهاد برادر دومم؛ فرهاد زمان انقلاب هفده‌ساله بود خیلی فعال بود و اصطلاحاً به آن‌ها حزب‌اللهی‌های چماق‌دار می‌گفتند، این لقب را مجاهدین خلق به آن‌ها داده بودند که معادل امروزیش می‌شود مرد میدان که این لقب، آن زمان خیلی محترمانه نبود. برادر من از کسانی بود که مدام در میدان بود، یعنی روبه‌روی دانشگاه، چون عمده این درگیری‌ها روبه‌روی دانشگاه تهران اتفاق می‌افتاد و برادر من از نفرات اولی بود که در درگیری‌ها حضور داشت.

**نیکان:** یعنی ضد حکومت پهلوی؟

**آفکوری:** نه تنها ضد حکومت پهلوی که ضد منافقین؛ حتی قصد داشت وارد سپاه شود و اگر می‌شد فکر می‌کنم جزو صد نفر اولی بود که وارد سپاه شده بود. یک اتفاقی افتاد که خیلی شخصی است و به یک‌باره نظراتش تغییر کرد، نه این‌که ضد انقلاب شود اما تصمیم گرفت این راه را ادامه ندهد و در واقع عقب‌نشینی کرد و باورهایش کمی فروریخت و تصمیم گرفت از ایران برود، الان هم نزدیک چهار دهه است که در آمریکا زندگی می‌کند. اتفاقاً این روزها که با هم صحبت می‌کنیم گاهی از جمهوری اسلامی دفاع می‌کند و ضد سیاست‌های آمریکا هم صحبت می‌کند و آن‌چه

را به نظرش واقعی می‌آید؛ می‌گوید.

**نیکان:** در چه محله‌ای بزرگ شدید؟

**آفکوری:** من همیشه گفته‌ام اگر فرصتی بود تا کتابی درباره محله یا از دوره دبستان تا بزرگ شدنم در محله‌ام بنویسم، حتماً این کار را می‌کردم. و اما محله ما... محله ما هویت داشت. محله ما پویا بود و زنده. امروزه دیده‌اید که می‌گویند «سرای محله»، یعنی تمام تلاش شهرداری این بوده که برای هر محله‌ای سرایی بنا کند و آن هم بی‌روح. در زمان ما این‌طور نبود و سرای محله‌ای وجود نداشت، همه محله، سرای محله بود. محله ما یک خانواده بود. شما در خانواده نگاه کنید، بچه شَر دارد، بچه رَبْه دارد، بچه کنکور هم دارد، خلاصه همه‌جور بچه‌ای در یک خانواده پیدا می‌شود. محل ما چنین محلی بود. چه کسی در محل ما زندگی می‌کرد؟ خانه دکتر محمد معین از شاگردان علامه دهخدا در محل ما بود، محله چهارصد دستگاه که الان خانه‌موزه شده است و مرکزی است برای فعالیت‌های فرهنگی و هنری که بخشی از سربال شهرزاد هم در آن خانه بازی شده. هویت محله ما یعنی سردار شهید غلامعلی پیچک و امثال او که کم نبودند. یعنی پرویز بادپا، قهرمان بوکس آسیا. یعنی شخصیت‌های بسیاری که در آن محل نفس کشیدند و در برترین سکوها ایستادند. حدود محله ما این‌طور بود که از سمت جنوب به خیابان پیروزی می‌رسید، از سمت شمال به خیابان دماوند، از شرق به دیوار نیروی هوایی یا همان دوشان تپه، اولین فرودگاه ایران و از سمت غرب به خیابان هفده شهریور. ما برای پایین شهری‌ها، بالاشهر و برای بالاشهری‌ها، پایین شهر محسوب می‌شدیم.

در کنار این‌ها شخصیت‌های دیگری هم در محل ما بودند، همان‌طور که گفتیم مثل خانواده بود که همه‌جور بچه‌ای در آن دیده می‌شد. حالا می‌خواهم برشی بزنم و شما را ببرم به دهه محرم. ببینید خیابان ما، خیابانی بود در طول یک تا دو ایستگاه که نزدیک به پانزده هیئت داشت که این هیئت‌ها خودجوش بود، ما حتی هیئت بچه‌ها هم داشتیم، در کوچه‌ای خیمه می‌زدند و شام‌شان را هم همسایه‌ها می‌دادند، غلم‌شان را هم با چوب درست کرده بودند. هیئت دیگری داشتیم که به هیئت کرمانی‌ها معروف بود که تماماً جانباز بودند و شکوه عجیبی داشت. هیئت





دیگری داشتیم که به آن هیئت قاچاقچی‌ها می‌گفتند. حالا ویژگی این هیئت چه بود؟ شخصی بود به نام مُجی باکارا؛ اسمش مجتبی بود. چرا باکارا؟ واژه لاتینی بود. چرا این اسم را به او داده بودند؟ چون قاچاقچی بین المللی بود. یک‌بار هم از دست همین برادر من که الان آمریکاست کتک خورده بود. مجی باکارا سالی یک یا دو بار به ایران می‌آمد؛ نذر داشت و از پول قاچاق برای امام حسین -علیه السلام- هزینه می‌کرد. چه بسا الان خیلی‌ها پول‌هایی را که حاصل از احتکار و هزار چیز دیگر است برای امام حسین -علیه السلام- خرج می‌کنند. برای همه شفاف بود که این پول، پول قاچاق است که این‌جا خرج می‌شود. این هیئت خیلی شلوغ بود و همه دخترها و قاچاقچی‌ها و قماربازها و تیغ‌کش‌ها و قمه‌کش‌ها و نوچه‌دارها در این هیئت جمع می‌شدند. دسته این هیئت وقتی راه می‌افتاد سبیلی از دخترها هم دنبال آن راه می‌افتاد. نوحه‌خوان‌های این هیئت هم تیپ و لباس ویژه‌ای داشتند که مناسب همین هیئت بود. خلاصه این‌که مُجی باکارا می‌آمد و در این هیئت ده شب شام می‌داد، هیئت‌های دیگر فقط شب عاشورا یا ظهر عاشورا غذا می‌دادند. یک عَلم در آن‌جا بود که چند دست در قمار چرخیده بود و همه می‌دانستند که مثلاً فلان شب، طرف در قمار همه پول‌هایش را باخته بود و فقط این علم را داشت که البته خیلی هم گران بود و آن را در قمار باخته بود. حدود ساعت دوازده شب هم که می‌شد، هیئت را می‌بستند و می‌نشستند و تا صبح تریاک می‌کشیدند، خب نگاه‌شان به حضرت سید الشهدا -علیه السلام- چنین نگاهی بود. من درباره دستگاہ امام حسین -علیه السلام- و این نوع عزاداری نظر نمی‌دهم؛ به گفته سعدی: «به چشم عُجب و تکبر نگه به خلق مکن/ که مردمان خدا ممکن‌اند در او باش.» ما هیئتی هم داشتیم که ظهر عاشورا یواشکی می‌رفتند و قمه می‌زدند، بچه‌های بسیار انقلابی و مؤمن ولی خب قمه هم می‌زدند. همه این‌ها ذکر خاطره است، نه ردّ و تأیید این نوع تفکر و عزاداری.

می‌خواهم از کودکی‌ام بگویم. ما در دو بخش از این محله زندگی کردیم. بخشی که دوره دبستان و راهنمایی من را شکل می‌داد، انواع و اقسام بازی‌ها را انجام دادیم؛ ال‌کدولک، خرپلیس و حتی لیل‌بازی که دخترانه بود. خودمان بادیادک درست می‌کردیم.

و در همان خیابان هوا می‌کردیم. الان باید کلی برنامه بچینی تا بتوانی بروی و در جایی بادیادک هوا کنی. هفت‌سنگ بازی می‌کردیم، تیله بازی می‌کردیم و ده‌ها بازی دیگر. من الان که نسل جدید و بچه‌های خودم را نگاه می‌کنم، واقعاً دلم برایشان می‌سوزد که چرا این بازی‌ها را تجربه نکردند. الان اگر بچه‌ها بخواهند بازی کنند مدرسه باید آن‌ها را جمع کند و ببرد و یک ماه طول می‌کشد تا برنامه‌ریزی کنند، ما این را هر روز داشتیم بدون هیچ هزینه‌ای. برای همین من که این بازی‌ها را تجربه کرده‌ام، بازی‌ها و فضای مجازی برایم جذباتی ندارد.

مسجد محل ما را خراب کردند تا از نو بسازند. من اهل مسجد بودم و بیشتر رفقای ما هم. همه جمع می‌شدیم تا در ساخت مسجد سهیم باشیم و به نحوی کارگری ساختمان را در آن‌جا تجربه کردم. بعدها که به آیه «أما یعمر الله...» برخوردیم از این تجربه، لذت بیشتری بردم.

نود درصد از بچه‌های محل لقب داشتند. حالا این لقب‌ها چطور انتخاب می‌شد؟ در او صفت یا رفتاری می‌دیدند و بر این اساس روی او لقب می‌گذاشتند که خیلی کار هنرمندانه‌ای بود. مثلاً ما رفیقی داشتیم که هم‌سن و سال من بود و به او می‌گفتیم ممد کفترباز. بعد از این‌که کفتربازی را کنار گذاشته بود، یک زن کولی آمده بود و از او فال گرفته بود، دیگر به او می‌گفتند ممد فالکوتنی؛ فالکوتنی یک هنرپیشه غربی بود، ولی چون اولش فال داشت این لقب را روی او گذاشته بودند. یک شخصیت داشتیم به نام رضا ترانزیستوری. حالا چرا رضا ترانزیستوری؟ ویژگی او این بود که یک تا صد را خیلی سریع می‌شمرد و بلافاصله صد تا یک را. حروف الفبا را بسیار سریع می‌گفت و برعکس هم. ذهن تیزوتندی داشت. یک نفر داشتیم که لکنت زبان داشت، داوود نامی بود و بسیار کم‌حرف. اگر می‌خواستند به او بگویند داوود لاله، با کُل لاله اشتباه می‌شد، برای همین اسمش را گذاشتند لال‌داوود، این خیلی هنرمندانه است. ما رفقای داشتیم که دائماً روزگار را نفرین می‌کردند و از روزگار ناله. آدم‌های این‌چنینی الان هم دوروبر ما هستند. ما به این‌ها می‌گفتیم نفل، مثلاً اکبر نفل. بعد از مدتی اکبر را هم نمی‌گفتیم و فقط می‌گفتیم نفل، وقتی از دور می‌دیدمش می‌گفتیم سلام نفل، سه چهار تا نفل در

محل داشتیم.

نام کوچه ما سقاخانه بود. کوچه ما شناسنامه داشت. یک سقاخانه سر کوچه و یک سقاخانه انتهای کوچه بود و آب قناتی هم از وسط آن می‌گذشت. شب‌ها که اهالی کوچه به خواب می‌رفتند، کوچه، بیدار بود. ما کوچه‌هایی هم داشتیم که لقب داشت. مثلاً یک کوچه بود که به آن کوچه آپاچی‌ها می‌گفتند، کوچه شهید فلانی بود اما همه آن را به این عنوان می‌شناختند. حتی کوچه‌ای داشتیم که مواد مخدر در آن ردوبدل می‌شد که به آن کوچه می‌گفتند کوچه کابل؛ فقط یک نقطه کوچک از محل آلوده بود و مابقی، عاری از هرگونه آلودگی. چنین نقطه‌هایی در تمام تهران وجود دارد؛ همین محله خودمان، قیطریه که پارک قیطریه چنین ویژگی را داراست.

**نیکان:** آقا لقب خودتان را هم می‌گویید؟

**آفکوری:** حقیقتاً من لقبی نداشتم. انگار نام من در ذات خود لقب هم دارد. ما در محل‌مان یک مسعود خیکی داشتیم که خیلی خیلی چاق بود، از فرط چاقی چشم‌هایش باز نمی‌شد و حتی دست‌هایش به چشمانش نمی‌رسید تا بتواند چشم‌هایش را باز کند، برای همین تقریباً نابینا بود. بچه‌محل‌ها جمع شده بودند و برای مسعود خیکی دگه درست کرده بودند تا در خانه نماند، چون به هر حال پدر و مادر رنج بود و به مددکار نیاز داشتند و بچه‌محل‌ها مددکار او بودند، دست او را می‌گرفتند می‌آوردند و به او سیگار رایگان می‌دادند تا بفروشد و کسی هم نمی‌توانست او را اذیت کند، سیگار بخرد و پولش را ندهد چون بچه‌محل‌ها هوای او را داشتند. کارآفرینی یعنی این. یک تجربه دیگری که من داشتم و شما هیچ‌وقت تجربه نمی‌کنید، فضای محل بود وقتی که شهید می‌آوردند. اینی که می‌گویم با مشامم حس کرده‌ام و عطرش را هنوز در مشامم دارم، تا یک هفته، کل محل عطر شهید می‌داد ولی از جنس عطرها روحانی که شامه ما هم آن را می‌فهمید. الان که به محل سرمی‌زنم، می‌بینم که اتوبان از وسطش رد شده و بافتش به‌هم‌خورده. یک روز بیلوردی را دیدم که عکس صد شهید را روی آن زده بودند، می‌توانم بگویم که من نود نفر از صد شهید را می‌شناختم؛ یا دوست صمیمی من بودند یا علیک سلامی با هم داشتیم یا دیده بودمشان. یادم می‌آید محمود محزومی، برادر

مسعود خیکی که شهید شد از شهرستان کلی مهمان برایشان آمد. خانه محمود محزومی آنقدرها بزرگ نبود. همسایه‌ها اتاق‌های خود را خالی کردند و تا یک هفته از مهمان‌ها پذیرایی کردند. همگی جمع می‌شدند و ناهار و شام آن روز را با هم می‌پختند. همسایه‌ها، حق همسایگی را می‌فهمیدند. لقب محمود، الویس پرسلی بود و لقب بجایی بود. وقتی برایش حمله زدند، هر رهگذری از دختر و پسر، دقیقه‌ها به عکس او خیره می‌شد.

شهید بهمن کماندار از ورزشکاران محل بود و پرورش‌اندام‌کار. شمرده بودند؛ برایش بیش از صدوهشتاد حمله گذاشته بودند. با این حمله‌ها، شب مثل روز بود و شکوهی داشت.

از این‌ها که بگذریم، شخصی در محل بود به نام نبی‌گربه. گربه‌ها را به قصد کشت می‌زد و گربه هم کشته بود. در خلاقیت و طنز از تمامی شومن‌های دیروز و امروز مستعدتر بود. کشف نشد و حمایت هم. سرنوشتش همانی شد که در داستان «خسرو»... «حسودان تنگ‌نظر و عنودان بدگهر، وی را به می و معشوق و لهو و لعب کشیدند و...»

یکی از بچه‌های محل، کریم دودار بود. دایره رفقایش وسیع بود. جسدش نه اما خبر شهادتش را آوردند. برای شهادتش چها که نکردند و حتی طاق نصرت زدند و مراسم باشکوهی برایش گرفتند. چند ماه بعد نامه‌اش آمد که اسیر است. مراسم باشکوه‌تری برای بازگشتش گرفتند. فیلم‌ها و عکس‌های مراسم شهادتش را نشان دادند. شگفت‌زده بود و شرمسار رفقایش.

**نیکان:** در محل با کسی دعوا کرده‌اید؟

**آفکوری:** خیلی کم. در هر دعوایی چار تا زدم، یکی خوردم.

**امیرعلی:** در چه جور مدرسه‌ای تحصیل کردید؟

**آفکوری:** ببینید من مدرسه‌ام مدرسه معمولی دولتی بود به نام هادیان. مدرسه‌ای که در دوران پهلوی ساخته شده بود و خیلی مدرن بود. همه کلاس‌ها تلویزیون داشت و وصل بود به اتاق فرمان.

**نیکان:** در دوره دانش‌آموزی حس‌تان نسبت به ادبیات چه بود؟

**آفکوری:** هوای تازه.

**نیکان:** یک خاطره بامزه از دوره مدرسه بگید.



یکی از هم‌سنگری‌هایم بچهٔ مازندران بود و دستش قطع شده بود که بر دوشم شهید شد، هنگام انتقال به پشت جبهه. من خودم با خمپارهٔ صدویبست مجروح شدم. سه خمپاره کنارم خورد. از ناحیهٔ پای راست، سر و بینی مجروح شدم. ترکش درستی از ساق پایم رد شد و استخوان ساق پایم را هم با خود برد. دو روز یک شب تک‌وتنها در بیابان جزیرهٔ مجنون بودم؛ داخل گودال. خون زیادی از من رفته بود و چیزی به پایان زندگی نمانده بود که بچه‌های گشت، من را پیدا کردند و به درمانگاه صحرایی انتقال دادند؛ از آن‌جا به نقاهتگاه شهید بقایی اهواز و بعد با هوپیمای نظامی به بیمارستان امام رضا - علیه السلام - در مشهد. چهار روز از مجروحیت‌ام گذشته بود و پایم چرک کرده بود. امکانات نبود و بدون بیهوشی پایم را شست‌وشو دادند؛ بارها گاز استریل از سمتی از پایم فرو می‌کردند و از سمت دیگر خارج؛ با دردی که غیر قابل توصیف بود. با پدرم تماس گرفتیم. خبر احتمال شهادتم را داده بودند. آمد مشهد و به تهران منتقل شدم. در بیمارستان بودم که خبر پذیرش قطعنامه را دادند و جنگ به پایان رسید. از جبهه و مجروحیت، سخن و خاطره بسیار است و در فرصتی دیگر...

**نیکان:** چطور وارد مفید شدید؟  
**آ.فکوری:** به دعوت مرحوم حسین اشتری.  
**نیکان:** بدترین سوتی دوران معلمی‌تان چیست؟  
**آ.فکوری:** ببینید من سوتی نداشتم جز یک مورد که غیر قابل گفت است. همین یک مورد برای همهٔ دوران معلمی من کافی است.  
**نیکان:** خاطرهٔ بامزه‌ای از دوران معلمی دارید؟  
**آ.فکوری:** من خاطره زیاد دارم که هیچ‌کدام نسبت به دیگری برجسته نیست. اصلاً معلمی یعنی خاطره. هر روز که به خانه می‌روم یک ساک پر از خاطر با خود می‌برم.  
**نیکان:** اگر معلم فارسی نمی‌شدید معلم چه می‌شدید؟  
**آ.فکوری:** فکر می‌کنم خوشنویسی؛ من دورهٔ خوشنویسی را تا سطح ممتاز ادامه دادم؛ نزد استاد حسین غلامی، از مفاخر محل‌مان. در نمایشگاه‌هایی شرکت کردم ولی کمی گند پیش رفت و نشد که کار اصلی‌ام بشود.  
**نیکان:** اگر معلم نبودید چه کار می‌کردید؟  
**آ.فکوری:** کار خلق.  
**نیکان:** چرا ما باید ادبیات بخوانیم؟

**آ.فکوری:** ما یک معلم ریاضی داشتیم که خیلی سخت‌گیر بود و خیلی هم دوستش داشتم. از بین تمام درس‌هایم فقط ریاضی را بیست گرفته بودم. یک روز دیر رسیدم و معلم سخت‌گیر ریاضی سر کلاس بود و من، شرم‌منده از دیر رسیدن، کلاس ما در طبقهٔ دوم بود و در حیاط، یک نردبان داشتیم، پنجره‌های کلاس هم نرده نداشت. من نردبان را برداشتم و بردم و گذاشتم لب پنجره. رفته بالا و دیدم که معلم در حال درس‌دادن است. آرام روی شیشه زدم. یکی از بچه‌ها من را دید و شوکه شد. پنجره را باز کرد و من، آرام، وارد کلاس شدم.

**امیرعلی:** تا به حال تقلب کردید؟  
**آ.فکوری:** اگر تقلب کرده باشم یادم نیست. هرگز برای نمره، کمال‌گرا نبودم.  
**امیرعلی:** چند فرزند دارید؟  
**آ.فکوری:** من دو فرزند دانشگاهی دارم.  
**امیرعلی:** تحصیلات‌تان چیست؟  
**آ.فکوری:** در مقطع کارشناسی، روان‌شناسی را در علامه طباطبایی، ارشد ادبیات را در دانشگاه تهران و دکترا را در تهران مرکزی به اتمام رساندم.  
**امیرعلی:** چه شد که از روان‌شناسی به ادبیات رفتید؟  
**آ.فکوری:** «هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش» بازگشت به اصل خویش. پدرم در کودکی با مشقت بسیار از روستا به شهر می‌رفت و کتاب می‌گرفت و بیشتر شعر. تقریباً تمامی اشعار سید اشرف الدین حسینی کیلانی، مدیر روزنامهٔ «نسیم شمال» را از حفظ بود. مادرم شعر دوست بود و برای ما منظومه‌های بلندی را در منقبت امام هشتم، حضرت رضا - علیه السلام - از حفظ می‌خواند. من هم که...

**امیرعلی:** از خاطرات دوران جنگ بگید.  
**آ.فکوری:** من داوطلب جبهه بودم و برای اعزام، نیاز به رضایت پدر داشتم که راضی نبود. حق با او بود چون دو برادرم در خط مقدم بودند. در دوران خدمت در لشکر زرهی اهواز به جبهه اعزام شدم؛ طلائی، شهابیه، دارخوین و جزیرهٔ مجنون. سال شصت و هفت مجروح شدم. خیلی از رفقای من جلوی چشمانم شهید شدند. جعفر بایزیدی، بچهٔ مهاجد بود، ده‌ها گلوله خورده بود. محمود عابدی، با گلولهٔ تانک شهید شد و محسن زارع هم. شهادت همهٔ این‌ها را دیده‌ام.



**آ.فکوری:** سخنی از بیژن الهیست که می‌گوید: «شعر، یا همان ادبیات، تعقیب حقیقت است از بیراهه؛ و این مذهب رابطه‌هاست اما با شناخت راه و رابطه است که بیراهه را می‌شناسیم.»

**نیکان:** اگر دست شما بود در کتاب درسی تغییری ایجاد می‌کردید؟

**آ.فکوری:** بهتر است بگویم کتاب را حذف می‌کردم. فکر می‌کنم اگر معلم، اهلیت داشته باشد، خودش می‌تواند صفر تا صد طرح درس‌هایش را برای یک سال طراحی کند.

**نیکان:** بهترین شاعر ایرانی کیست؟ لطفاً شعری از ایشان بگویید.

**آ.فکوری:** به نظرم بهترین شاعر کسی‌ست که معشوقش زیباترین معشوق باشد و خداوند بهترین شاعر است چون معشوق او زیباترین است. خداوند گشته است و محمد مصطفی -صلوات الله علیه و آله- را برگزیده است. مصطفی یعنی برگزیده. این صفت، صفتی‌ست بی‌بدیل و بی‌بدل. مثال می‌زنم؛ کسی می‌خواهد برای زندگی‌اش شریکی برگزیند؛ چقدر جست‌وجو می‌کند و چقدر تحقیق می‌کند و چقدر... خداوند گشته و گشته و این وجود مبارک را برگزیده. نوح -علیه السلام- نبی الله است. ابراهیم -علیه السلام- خلیل الله است. موسی -علیه السلام- کلیم الله است و عیسی -علیه السلام- روح الله است اما محمد -صلوات الله علیه و آله- حبیب الله است و حبیب الله یعنی «عشق من»؛ زیباترین معشوق. «لولاک لما خلقت الافلاک.» این معشوق، بهانه‌ای شد برای خلقت؛ و هستی، شعر خداوند است.

**نیکان:** حسن‌تان نسبت به امام علی -علیه السلام- چیست؟ لطفاً یک شعر در منقبت ایشان بگویید.

**آ.فکوری:** من نسبت به امیرالمؤمنین -علیه السلام-، احساس ندارم؛ تحیر دارم. وقتی به حضرت‌اش فکر می‌کنم در واقع دارم در خلقت‌اش حیرت می‌کنم. اگر بخواهم شعری در منقبت‌اش بگویم صدها بیت در حافظه دارم که به این بیت از مولانا بسنده می‌کنم: «تو ترازوی احدخو بوده‌ای/ بل، زبانه‌ی هر ترازو بوده‌ای»

**نیکان:** ما شنیده‌ایم که شما یک شعر برای قیصر امین‌پور گفته‌اید. توضیح می‌دهید؟

**آ.فکوری:** ببینید من دو بیت شعر برای ایشان گفته‌ام که یک بیت را در حافظه دارم. من قیصر را بسیار

دوست داشتم و دارم. او شاعر بود و شاعرانه زندگی کرد. خیلی‌ها شاعرند اما شاعرانه زندگی نمی‌کنند. و اما بیت: «از حجره‌ی شعر تو بلبل ریزد/ از بام قصیده‌ات تغزل ریزد». قیصر امین‌پور را در نمایشگاه کتاب دیدم با محمدرضا عبدالملکیان شاعر. سلامی دادم و این شعر را برایش خواندم؛ تشکر کرد و تعریف.

**امیرعلی:** اگر بخواهید بیتی را به کسی تقدیم کنید، کدام بیت است و به چه کسی تقدیم می‌کنید؟

**آ.فکوری:** قطعه شعری از هفتادودو قطعه شعر از کتاب «هر کس که عاشق تو شد، معشوق می‌شود»، تقدیم به ساحت حضرت سید الشهدا -علیه السلام-: «آسمان سفره می‌شود/ و من/ ستاره‌نشین کهکشانشان تو می‌شوم/ در مدار عشق/ عشوه می‌خرم/ و نور می‌دهم/ و دانسته‌ام/ که خون من/ از گلی تو/ روزی گرفته‌است/ و مستی‌ام/ از سبوی تو/ باشد مرا به می‌کده‌ات/ کوزه‌گر کنی»

**نیکان:** همه می‌توانند شاعر شوند؟

**آ.فکوری:** بله می‌توانند، ولی شرط دارد. در «هفت شهر عشق» عطار، شهر اول، طلب است، یعنی هر کس طلب کند می‌تواند شاعر شود و باید در شهری زندگی کند که آسمانش از قصیده باشد و زمینش از غزل. در این هوای آلوده و این شهر پر از هیاهو شاعر شدن سخت است.

**نیکان:** یک شعر از خودتان می‌گویید؟

**آ.فکوری:** یک شعر که گفتم! من سال‌ها پیش یک‌سری رباعی داشتم که به امیرالمؤمنین -علیه السلام- تقدیم کردم. و اما یکی از آن‌ها: «می‌آمد و از دور زُخْش پیدا بود/ چون کوه که در نگاه او دریا بود/ او بود و سکوت ذوالفقارش هم‌چون/ یک آیه که در کناره‌اش معنا بود»

**نیکان:** اهل فیلم هستید؟ و آخرین فیلم و بهترین فیلمی که دیدید چه بود؟

**آ.فکوری:** بله اما معتاد نه. آخرین فیلمی که دیدم همین یکی دو روز پیش بود، به انتخاب پسریم انیمیشن «درون و بیرون» را دیدیم و بهترین فیلمی هم که تا به حال دیده‌ام فیلم مصطفی عقّاد، پیام یا همان محمد رسول الله است.

**نیکان:** اهل موسیقی چطور؟

**آ.فکوری:** بله. من به طور معمول موسیقی گوش می‌کنم، اما باز هم مثل فیلم، معتاد موسیقی نیستم

و هر موسیقی‌ای گوش نمی‌کنم.

**نیکان:** رپ گوش می‌کنید؟

**آ.فکوری:** نه این‌که بگویم اهلیش هستم، ولی گاهی به پیشنهاد و احترام بچه‌ها چرا. و رپی را دوست دارم که پیام داشته باشد. حتی شده سرچ کرده‌ام تا معنی پیام را متوجه شوم چون گاهی آنقدر سریع می‌خوانند که با گوش دادن متوجه نمی‌شوم.

**نیکان:** کدام خواننده؟

**آ.فکوری:** آقایی به نام یاس که به پیشنهاد یکی از آشنایان گوش دادم.

**امیرعلی:** بهترین خواننده از نظر شما کیست؟

**آ.فکوری:** این سؤال را بهتر است از اهلیش پرسید چون خیلی‌ها هستند که تخصص این کار را دارند و اگر آن‌ها نظر دهند بهتر است ولی من بهترین صدا را صدای مادر می‌دانم و بهترین لهجه هم برای من، لهجه گیلکی مادرم است و بعد از آن لهجه تهرانی؛ با این‌که من گیلکی حرف نمی‌زنم.

**امیرعلی:** اوقات فراغت‌تان را چطور می‌گذرانید؟

**آ.فکوری:** خانواده و کتاب.

**نیکان:** سفر چطور؟

**آ.فکوری:** خب خانواده می‌تواند در سفر باشد، در سینما باشد، در غذا خوردن دور هم باشد و... به سخنرانی برویم، سخنرانی‌هایی که بار جکمی داشته باشد، نکوییم مذهبی، چون گمشده مؤمن، حکمت است.

**امیرعلی:** بیشتر از همه دوست دارید به کجا سفر کنید؟

**آ.فکوری:** بهشت گمشده من روستای پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایم است. ولی بزرگ شدیم و هر دو گم شد، هم کودکی و هم روستاها.

**نیکان:** چه روستایی بود؟

**آ.فکوری:** روستای کلدره و روستای دریاوارسر از توابع شهر رودسر در منطقه اشکورات.

**نیکان:** جایی هست که تا به حال به آن نرفته باشید و دوست داشته باشید بروید؟

**آ.فکوری:** کربلا و باز کربلا. شرم دارم به کربلایی که رفته‌ام نام شهر نرفته دیگری را ببرم.

**نیکان:** نظرتان راجع به شرایط حال حاضر کشور چیست؟

**آ.فکوری:** «قلم، دست دوست است.» این سخن اهل معرفت است.

**نیکان:** بازتر نمی‌کنید؟

**آ.فکوری:** هو الاول، هو الآخر. اوست که حرف اول و آخر را می‌زند.

**نیکان:** من چند واژه می‌گویم، لطفاً حس‌تان را نسبت به آن‌ها بگویید.

آقای جمشیدی...

**آ.فکوری:** شعبه دیگری ندارد.

**نیکان:** گردآفرید...

**آ.فکوری:** بزنگاه غیرت.

**نیکان:** هر کس که عاشق تو شد، معشوق می‌شود...

**آ.فکوری:** «منم مجنون آن لیلی که صد لیلی است مجنونش.»

**نیکان:** آموزش مجازی...

**آ.فکوری:** عروسی بی‌عروس...

**نیکان:** ترکیبی...

**آ.فکوری:** سفرهای رنگین با اندکی مهمان.

**نیکان:** بیگ‌بلوباتن...

**آ.فکوری:** لگ داره.

**نیکان:** دست شما درد نکنه، خیلی لطف کردید.

# تاجر ابریسم

نوشتہ  
سیاوش خضری





مکتوب شده توسط  
دانیال صفرپالو

# چهل و چهار

این روزها، نسل جدید، از فاصله زیادی به ایام انقلاب می‌نگرد. فاصله‌ای که گاه باعث شده، درک درست زمینه‌های انقلاب، دشوار باشد. به همین دلیل، گفتگویی داشتیم با استاد بابایی، دبیر تاریخ مدرسه، پیرامون انقلاب اسلامی و زمینه‌های وقوع و سرگذشت آن...

## زمینه‌های انقلاب ۵۷ چه بود؟

زمینه‌های انقلاب را می‌توانیم به دو قسمت تقسیم کنیم. یکی زمینه‌های شکل گرفته در طول تاریخ. یکی زمینه‌های کوتاه‌مدت و آتی. در مورد زمینه‌های شکل گرفته در تاریخ ۱۵۰ یا ۲۰۰ ساله گذشته ما، سعی می‌کنم به صورت یک داستان مختصر، خدمتتون عرض کنم. ببینید! از ترکمنچای که ما بخش اروپایی خود را از دست دادیم، با امضای یک فرد که قطعاً اون فرد هم نماینده پادشاه بوده، هر کس هم که بوده، نمی‌تونه ادعا کنه که من از ترکمنچای بی‌اطلاع بودم. به نمایندگی از پادشاه و به اراده پادشاه بوده. یعنی با یک امضای پادشاه یا نماینده او، بخش اروپایی ما از بین میره. بعد تو قرارداد پاریس، افغانستان را از دست میدیم. تو قرارداد آخال، ترکمنستان را از دست میدیم. تو قرارداد گلد اسمیت، بخش دیگه‌ای رو به امضای پادشاه و نماینده او از دست میدیم. همینطوری یعنی یک نفر حاکم بر سرنوشت ماست. یعنی یک نفر، مَبسوط‌الید (دستش باز)، قرارداد رو پتر را امضا می‌کنه. قرارداد تنباکو را امضا می‌کنه. قرارداد کشتیرانی در کارون رو امضا می‌کنه. قرارداد بانک شاهنشاهی رو امضا می‌کنه. قرارداد شیلات شمال رو امضا می‌کنه. رفته رفته، مردم خصوصاً روشن فکر و آزاد اندیشان، به این نتیجه رسیدند، مگه یک نفر چقدر دستش بازه؟ مگه یک نفر چقدر مَبسوط‌الید و دارای قدرت مطلق هست که این همه بذل و بخشش کنه؟ باید قدرت رو توی ایران محدود و قانونمند کرد و یعنی باید قدرت و حاکم، تحت سلطه قانون باشه. این بود که جنبشی در ایران شروع شد. جنبشی بسیار مهم به همراه مشقت‌های فراوان به نام جنبش مشروطه! قصد اصلیش این بود که قدرت را محدود کنه. یعنی محدود به قانون بکنه. حاکم تا زمانی حاکمیت دارد که تابع قانون باشد. بسیار حرکت بزرگی بود در تاریخ مشروطه ولی بعد از مشروطه سلاطین و حکام، حاضر

نبودند از این مشروطه تبعیت کنند. محمدعلی شاه، تمکین نکرد به مشروطه و مجلس را به توپ بست. مجلس که قانون‌گذار بود و بنا بود همه امور، تحت نظارت مجلس انجام بشه ولی او زیر بار نرفت و مجلس رو به توپ بست. البته دوره احمدشاه متفاوت بود. چون جنگ جهانی اول بود و احمدشاه چندان حکومت نکرد. می‌رسیم به دوره رضاشاه. شما در مورد خدمات رضاشاه هرچی بگید، جای بحث و گفتگو هست ولی نمی‌تونید بحث کنید که رضاشاه، پادشاه مشروطه نبود. بارها رضاشاه گفته بود که حرف من را در ردیف قانون بدونید. تفکیک قوا در زمان رضاشاه به هم خورد. قوه مقننه و قوه مجریه و قوه قضائیه در زمان رضاشاه، دست یک نفر بود. رضاشاه، خودش، نمایندگان مجلس را تعیین می‌کرد و خودش، قدرت مطلقه بود و باز هم از مشروطه، فقط پوسته‌ای باقی موند و عملاً در ایران، در زمان رضاشاه هم انجام نشد و او هم پادشاه مَبسوط‌الید بود. حتی موافقین او هم از او به عنوان دیکتاتور یاد می‌کنند. البته آن‌ها می‌گویند، دیکتاتور مصلح که البته این هم جای بحث داره که دیکتاتور می‌تواند مصلح باشد یا نه؟! در زمان محمدرضای پهلوی هم او در سال ۱۳۲۷ ترور شد و از همین فضای به وجود آمده از ترور، بهره‌برداری کرد و قانون اساسی را عوض کرد. او هم تبدیل به یک دیکتاتور شد. تغییراتی که در قانون اساسی سال ۱۳۲۷ وجود داره اگر به آن جراید و تاریخ مراجعه کنید، می‌بینید که عزل و نصب وزرا که طبق قانون مشروطه، به عهده مجلس بود، به پادشاه واگذار شد. فرمان جنگ و صلح به پادشاه واگذار شد. حق انحلال مجلس به پادشاه واگذار شد و عملاً او هم تبدیل به یک پادشاه مطلق‌العنان و سلطان دیکتاتور شد. رفته رفته مردم به این نتیجه رسیدند که مشروطه در کشور ما جواب نمی‌دهد. ما باید بساط سلطنت را جمع کنیم. چون هیچ‌کدام از شاهان از مشروطه تمکین نکردند. این بود که فکر جمع شدن سلطنت در ایران در دهه‌های ۴۰ و ۵۰، به ذهن مبارزین و روشنفکران رسید و این زمینه‌ای بود که ۱۵۰ سال طول کشید تا ملت را متقاعد کند که بساط سلطنت را در ایران، جمع کنند اما در پاسخ به قسمت دوم سوال، اول باید عرض کنم که زمینه‌های کوتاه‌مدت سقوط سلطنت در ایران را باید در





شعارهای مردم در سال ۵۶ و ۵۷ جست‌وجو کرد. مطالبات مردم در شعارهاشون متبلور هستش و میشه از شعارهاشون فهمید که چی میخوان. مرکز اسناد انقلاب اسلامی ایران، شعارها رو در سال ۵۶ و ۵۷ جمع‌آوری و آن را تحلیل کرده. بخش اعظم مطالبات مردم در آن سال‌ها، مطالبات فرهنگی است. یعنی آماره‌ای که مرکز اسناد داده، ۵۴ درصد از شعارها فرهنگی، ۴۰ درصد شعارها سیاسی و تنها ۶ درصد شعارها اقتصادی هست. بنابراین بیشتر خواسته‌های مردم، فرهنگی و سیاسی بوده. شاید امروز ما درگیر مشکلات اقتصادی هستیم و به حق هم مشکلات اقتصادی به مردم فشار آورده اما شما باید توجه کنید که مشکل ما، مشکل همه ادوار تاریخ نیست. مشکلات مردم سال ۵۶ و ۵۷ سیاسی بوده. من مجبورم اشاره‌ای کنم به داستان کفشگرزاده فردوسی. فردی که در مازندران حاضر شد، بخش اعظمی از هزینه جنگ ایران و روم رو در زمان انوشیروان، مُتَقَبِل بشه، به شرطی که انوشیروان به این کفاش اجازه بده که فرزندش درس بخونه که طبیعتاً از طرف جامعه طبقاتی و انوشیروان، این درخواست رد شد. طبیعتاً در دوره ساسانی، با این داستانی که فردوسی برای ما نقل میکنه، مشکلات، مشکلات اقتصادی نبوده. چرا که یک کفاش، میتونسته هزینه جنگ ایران و روم رو تا حدود زیادی تأمین کنه. مشکلات اجتماعی بوده و همین دلیل سقوط ساسانیان بوده. مشکلات سیاسی بوده و طبیعتاً طبق این داستان فردوسی، مشکل اقتصادی وجود نداشته. میخوام بگم که مشکل هر نسلی مختص خودش هستش و همیشه اونو تعمیم داد به نسل‌ها و تمام تاریخ. مثلاً مردم معترض بودند به جشن هنری که فرح پهلوی برگزار میکرد. معترض بودند به فیلم‌ها و مسائلی که در سینماها و تلویزیون‌ها و مشروب‌فروشی‌ها و کاباره‌ها ...

باید توجه کنیم، چون ما در یک کشور مذهبی زندگی می‌کنیم، طبیعتاً این‌ها، واکنش مردم را برخواهد انگیخت. در مورد مشکلات سیاسی، عرض کردم که حکومت‌ها و پادشاه‌های ایران، هیچ‌کدام، زیر بار حکومت مشروطه نرفتند و حکومت مُقَبِل را

نمی‌پذیرفتند. حکومت مطلق‌العنان بوده. چه در زمان محمدعلی‌شاه و چه در زمان رضاشاه و یا محمدرضا شاه. آن‌ها می‌خواستند، حکومت را مقید کنند. یکی از درخواست‌های اساسی مردم ایران، تَقَبِل حکومت به قانون و تمکین به قانون بوده. هیچ‌چیزی بالاتر از قانون نیست. نکته بعدی، خود ما آمدیم به نظامیان آمریکا و خانواده‌های آن‌ها کاپیتولاسیون دادیم. محمدرضاپهلوی، با کودتا آمد سر کار و بعد از کودتای ۲۸ مرداد، حتی اگر کوچک‌ترین و اندک مشروعیتی هم داشت، آن را از دست داد. خود رضاشاه، با کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ بر سر کار آمد. این‌ها در شعارهای مردم هم متبلور شد. نارضایتی‌های سیاسی و فرهنگی بود که رفته‌رفته مردم را عاصی کرد و این‌طور نیست که ما تصور کنیم یک‌عده آدم شکم‌سیر، در سال ۵۶ و ۵۷ ریختن در خیابان‌ها. باید نسل جدید انقلاب ایران را مورد مطالعه قرار داده و به انگیزه‌ها و حرکت‌های پدرانمان، احترام بگذاریم. من انکار نمی‌کنم که الان هم مشکلاتی وجود داره و باید این مشکلات، به نحوی حل بشه ولی این دلیل نمیشه که ما حرکت پدرانمان را در سال ۵۶ و ۵۷ که به اصطلاح، یک قرن مبارزه را به دنبال خودش دارد، به شخره بگیریم.

### فاصله آرمان‌های انقلاب با آنچه اکنون می‌بینیم چقدر است؟

این فاصله زیاد است. برای شناخت آرمان‌های انقلاب ما باید انقلاب ۱۳۵۷ را با دقت مورد مطالعه قرار دهیم. آرمان‌هایی که جوان‌های ما و مردم ما سال ۵۶ و ۵۷ بر سر آن جان باختند و بعد هم در طی هشت سال دفاع مقدس، به دنبال حفظ آن آرمان‌ها بودند. به نظر من فاصله زیادی با آن آرمان‌ها داریم. باید بریم آن‌ها را بشناسیم. نمی‌توان آرمان‌سازی کرد. یک‌سری چیزهایی را بیان می‌کنند تحت عنوان آرمان‌های انقلاب که ما نوجوان‌های نسل انقلاب، احساس می‌کنیم که این‌ها آرمان‌سازی است. این‌ها، آرمان نبوده بلکه این‌ها را یک عده جدید، آمده‌اند و تعریف می‌کنند و ما نمی‌توانیم آرمان‌سازی کنیم و بگوییم این‌ها آرمان‌های سال ۵۷ است. ما نمی‌توانیم از زبان آن‌ها سخن بگوییم. باید از زبان

خودشان بشنویم مثلاً از زبان مطهری بشنویم یا از زبان بهشتی بشنویم. از زبان مفتاح بشنویم. از زبان آیت‌الله طالقانی بشنویم. از زبان مردمی که در کوچه و خیابان شعار می‌دادند، بررسی‌م که آرمان‌های انقلاب چی بود؟ بعضی مواقع، در رسانه‌ها، می‌شنویم که در مورد آرمان‌های انقلاب، چیزهایی بیان می‌شود که اصلاً اینها در آن سال‌ها مطرح نبود. اگر هم بود، به این صورت پررنگ نبود و اولویتی برایش وجود نداشت. از نظر بنده، فاصله زیادی با آرمان‌های انقلاب سال ۵۷، داریم.

### راهکار برون رفت از شرایط امروز چیست؟

ما باید از تاریخ درس بگیریم. ما علل سقوط همه سلسله‌ها را در یکی دو امر مشترک می‌دانیم و می‌دانیم که سنت‌های الهی هم تغییرناپذیر است. هر استاد و معلمی که تاریخ درس داده، گفته که علت سقوط ساسانیان و صفویان و سلجوقیان و هر سلسله‌ای که حکومت کرده، یکی، بی‌کفایتی حاکم و یکی هم فساد دربار است و اتفاقاً برون رفت از مشکل هم، توی همین مسئله است. ما باید بتوانیم، بی‌کفایتی حاکم را چاره کنیم. در واقع شایسته‌سالاری، می‌تواند راه برون رفت از شرایط امروز باشد. این طوری نباشد که شایستگان ما در گوشه‌ای نشسته باشند و کسانی در مصادر امور قرار بگیرند که افراد درجه دو هم نیستند. بلکه درجه سه و چهار هستند. باید کار را به کاردان سپرد. از نظر بنده، بسیاری از امور دست‌کاردان‌ها نیست و کسانی که کار بلد و دارای کفایت هستند، در گوشه کنج عزلت به سر می‌برند. یکی هم عرض کردم، فساد دربار. قانون باید در مورد همه افراد، یکسان برخورد کنه. نه کسی که در دستگاه حکومتی آشنا داره، به راحتی از کنار قانون در رفته و جاخالی بده و کسانی که بی‌کس و کار هستند، دچار قانون بشوند. قانون داشتن بسیار خوبه ولی اجرای علی‌گونه قانون، بسیار مهم‌تر هست. باید همچون حضرت علی (ع)، قانون را در مورد خویشان و اقوام هم رعایت کرد. حتی اگر عقیل پسرعموی نابینای حضرت علی (ع) باشه، به نظرم، ما خیلی از نهج‌البلاغه فاصله گرفتیم. نهج‌البلاغه، قبل از

انقلاب، ابزار مهمی بود، برای مبارزه با حکومت پهلوی و متأسفانه، ما که انقلاب کردیم، نهج‌البلاغه را هم بوسیده و کنار گذاشتیم. این یعنی استفاده ابزاری از دین. اگه نهج‌البلاغه و اندرزها و نکات اون.

### وظیفه یک دانش آموز چیست؟

یکی از مشکلات ما این است که برای دیگران وظیفه تعیین می‌کنیم. به نظر من، هر کسی باید وظیفه خودش را بشناسد. ما نمی‌توانیم برای دیگران وظیفه تعیین کنیم. با توجه به شرایط اجتماعی، شرایط سیاسی و شرایط خانوادگی و شرایط فردی، هر کسی باید وظیفه خودش را بشناسد و شناخت، مهم‌تر از عمل کردن هست. یک موقع، وظیفه‌مان را اشتباه می‌شناسیم. شناخت صحیح و شناخت درست از وظایف خودمان، خیلی مهم است. دانش‌آموزان ما اول باید، وظیفه خود را بشناسند و بعد باید تلاش کنند برای اجرای آن. ولی من اگر خودم الان برگردم به زمان دانش‌آموزی، برای خودم عرض می‌کنم. برای شما تکلیف تعیین نمی‌کنم. وظیفه من، به عنوان دانش‌آموز، این است که تلاش کنم. مطالعه کنم. فقط هم در زمینه علوم ریاضی و تجربی و زیست و این‌ها نه! باید اول خودم را بشناسم و بعد، جامعه اطرافم را. باید جهانی که در آن زندگی می‌کنم را بشناسم و تاریخ کشورم را بدانم. اگر شما جامعه و کشوری که در آن زندگی می‌کنید و توانایی‌های خود را بشناسید، خودبه‌خود، به وظیفه خود هم، واقف می‌شوید. ما یک اصل مدیریتی داریم که جهانی بیاندیش، منطقه‌ای عمل کن. ما باید جهانی که در آن زندگی می‌کنیم را بشناسیم. خیلی مهم است که یک نفر تاریخ کشورش را بداند و شناخت جهان یعنی جهانی که ما قرار است در آن دست به انفعال بزنیم. امید این کشور، به شما جوان‌ها است. امیدوارم که تک تک شما تلاش کنید و به وظایف خود آشنا بشید و به اون عمل کنید.

